

رامون خُتا سِنْدِر

Ramón J. Sender

مراسم یاد بود یک روستائی اهل اسپانیا

*Réquiem por un Campesino
Español*

ترجمه: رسول پدram

Traducción: Rassoul Pedram

به فریال، گلچین و رونیا نزهت زاده

پاکو را خود کشیش می یان (Millán) در همین کلیسا غسل تعمید داده و بر گهواره ی او دعای خیر خوانده بود. بعد ها که پاکو بزرگ تر شد، کشیش می یان بود که مراسم عروسی او را در همین کلیسا برگزار کرد. هم او بود، بی آنکه خودش بخواید، پاکو را لو داد و تیر باران کردند. خود کشیش در صحنه ی اعدام و در واپسین لحظه های زندگی، بالای سر پاکو حاضر بود و آخرین وصیت های او را شنید.

حالا یک سال از اعدام پاکو می گذرد، کشیش می یان، پشیمان از کرده ی خود، در دفتر کلیسا منتظر نشسته است تا اهالی ده بیایند و او مراسمی مذهبی برای آموزش روح پاکو برگزار کند.

حوادث این داستان که با الهام از رویدادهای واقعی تاریخی نوشته شده است، به سال ۱۹۳۱ و زمان تغییر رژیم اسپانیا از سلطنت به جمهوری بر می گردد. سالی که آلفونسوی سیزدهم (پدر بزرگ پادشاه کنونی) از اسپانیا فراری شد و جمهوری دوم برقرار گردید.

رامون خُتا سندر (Ramón J. Sender) با اینکه یکی از چهره های درخشان ادبیات اسپانیا در قرن بیستم به شمار می آید، ولی نام و نشانی از او در نشریه ها و رسانه های فارسی زبان، دیده نمی شود.

«مراسم یاد بود یک روستایی اهل اسپانیا» (Réquiem por un Campesino Español)، یکی از معروف ترین آثار این نویسنده است که چند سال پیش فیلمی هم بر اساس آن و با بازیگری آنتونیو باندراس (Antonio Banderas) در نقش پاکو؛ تَوسُط وزارت آموزش و پرورش اسپانیا تهیه شد و بر روی صحنه آمد.

این کتاب در زمان ژنرال فرانکو در اسپانیا، اجازه ی انتشار نداشت. نویسنده ی آن هم تا یک سال پس از مرگ فرانکو در تبعید به سر می برد و نمی توانست قدم به کشور زادگاهش بگذارد.

یادداشت مترجم در باره ی نویسنده ی کتاب

دوران کودکی

رامون خوسه سیندر (Ramón José Sender) که در زبان اسپانیایی به رامون خُتا سیندر (Ramón J. Sender) شهرت دارد؛ در سوم فوریه سال ۱۹۰۱ در یکی از روستا های استان اوئه سکا (Huesca) موسوم به چالامرا دِ سینکا (Chalamera de Cinca)، در اسپانیا دیده به جهان گشود.

پدرش منشی شهرداری بود و مادرش به آموزگاری اشتغال داشت. هر چند علاقه ی بسیار زیادی به پدر بزرگ و مادرش داشت، ولی در عوض، روابط پدر و پسر همیشه تیره بود. به طوریکه خودش می نویسد پدرش با او بد رفتاری می کرده و اغلب او را کتک می زده است. دل‌بستگی این نویسنده به مادرش – که همیشه آرزو داشت روزی پسرش نویسنده ای بزرگ و نامور بشود - باعث شد که او نام مادر را بر روی یکی از دختر هایش بگذارد و او را هم اسم مادرش آندره آ (Andrea) بنامد.

اقامت خانواده ی سیندر در چالامرا دِ سینکا مدّت زمان زیادی طول نکشید و آن ها در سال ۱۹۰۳ به آلكوله آ (Alcolea)، روستایی که در آن هنگام دو هزار نفر جمعیت داشت و خاستگاه اصلی خانواده هم به شمار می آمد، نقل مکان کردند. این روستا با مناظر زیبای طبیعی، چشمه سار ها، چمن زار ها و صخره های غول پیکر سر به فلک کشیده، در مدّت نه سال اقامت نویسنده در آن جا، تأثیری ژرف و سرنوشت ساز بر شخصیت و

روحیه ی او بر جای نهاد که تا پایان زندگی باقی بود.

زندگی در میان حصاری از صخره، از یک طرف احساسی از ایمنی و آرامش در او به وجود می آورد و از طرفی دیگر حالت یک زندانی به او دست می داد و او را و می داشت که گهگاه از چهار دیواری محصور در میان صخره ها بگریزد و سر به دشت و صحرا بگذارد.

پس از چند سال زندگی در روستای آلکوله آ؛ او به روستای دیگری به نام تاوسته (Tauste) واقع در استان ساراگوسا (Zaragoza) می رود. در این روستاست که نبوغ ذاتی او متجلی می شود و او را به کودکی استثنایی مُبدل می کند. کودکان دیگر را مجبور به اطاعت از خود می کند و ضمن داشتن علاقه ی زیاد به تحصیل، کار های عجیب و غریبی هم از خود بروز می دهد، مانند بستن زنگوله به گردن یک لاشخور.

مادر او که بیش از پدر، به ادبیات علاقه داشت، با خواندن داستان هایی از آثار نویسندگان بزرگ، بذر استعداد ادبی را در ذهن این کودک خرد سال، که کمتر از ده سال از سن او می گذشت، می کارد. از سویی دیگر، اندرز ها و سخنان صادقانه و آموزنده ی پدر بزرگ هم در او کارگر می افتد و آنچه را او از پدر بزرگ آموخته بود سر لوحه ی زندگی خود قرار می دهد. تأثیر سخنان پدر بزرگ چنان در او مؤثر افتاد، که سال ها بعد و به هنگام تبعید در امریکا، گفتاری در سال ۱۹۴۰؛ با عنوان «پدر بزرگم کوهپایه نشین بود»؛ در باره ی زندگی و شرح حال پدر بزرگ خود منتشر می کند.

پیدا شدن دو باره ی ستاره ی دنباله دار هالی (Halley) در سال ۱۹۱۰، یعنی زمانی که هنوز بیش از نه سال از عمر نویسنده نمی گذشت، تَوَجُّه او را به آسمان، و یا به قول حافظ «این سقف بلند ساده ی بسیار نقش»، و ستارگان جلب کرد. دیدن ستاره ی دنباله دار، او را در آن سال های کودکی به تَفکُّر و ژرف اندیشی در باره ی محاسبات نجومی و گردش ستارگان وا می دارد. هالی چنان تأثیری بر ذهن کودکانه ی او بر جای می نهد که هفتاد سال بعد، هنگامی که نمایشگاهی از آثار نقاشی او در مادرید بر پا بود، تصویر آن ستاره را می شد در برخی از تابلو های سیندر مشاهده کرد.

رامون خُتا سیندر، زندگینامه اش را در قالب کتابی نُه جلدی با عنوان «یادداشت های سپیده دم»^۱ به رشته ی تحریر در آورده است. در جلد اول این کتاب، از کسان و مکان های زیادی یاد می کند که در دوران

¹ My grand-father was a mountaineer

² Crónicas del alba

دوم کودکی (یعنی از ده سالگی به بعد) در شکل‌گیری شخصیت ادبی و نویسندگی و شکوفایی احساسات شاعرانه‌ی او تأثیر گذار بوده‌اند. مخصوصاً از کشیشی به نام خواکین آگیلار (Joaquín Aguilar)، سر راهب صومعه‌ی سانتا کلارا، که معلّم خصوصی اش هم بوده است، با احترام فراوان یاد می‌کند. آنگاه در همین جلد از زندگینامه، نام زنی در صفحات کتاب درخششی خاص می‌یابد، و در همه جا پشت سر هم تکرار می‌شود: والنّینا (Valentina).

والنّینا، دختر یک سر دفتر اسناد رسمی بود که سنّدر در دوازده سالگی به او دل باخت. عشقی سوزان و آتشین که خاطره‌ی آن تا پایان زندگی از قلب و روح نویسنده محو نشد. با اینکه ما به رد پای هفت و یا هشت زن دیگر در آثار سنّدر بر می‌خوریم، ولی هیچکدام از آن‌ها، نتوانسته است جای والنّینا را در زندگی او بگیرد. والنّینا الهام بخش آفرینش‌های ادبی و احساسات و رؤیا‌های شاعرانه‌ی سنّدر بود. تا جایی که او در شصت و پنج سالگی و در پاسخ به نامه‌ی یکی از پسر‌های والنّینا (که دیگر در قید حیات نبود) می‌نویسد: «مادر خدا بیمارز شما، با آن‌ها ی ملکوتی که اکنون بر چهره‌ی خود دارد ولی برای من، بی‌توجّه به علائق ظاهری و دنیوی، همیشه داشته است، در صفحات مجموعه‌ی «یادداشت‌های سپیده‌دم» جایگاهی ابدی خواهد داشت. اگر من شاعری چون دانته بود، نام مادر شما نیز، همچون نام بئاتریس (Beatriz) بر صفحات تاریخ نقش می‌بست. و اگر روزی کسی چشمش به صفحات کتاب من می‌افتاد، نام مادر شما را هم بر زبان جاری می‌ساخت، بدانسان که ما نام بئاتریس را موقع خواندن آثار دانته بر زبان خود جاری می‌سازیم».^۳

بر خلاف تصوّر سنّدر، یکی از سینماگران اسپانیایی به نام، آنتونیو بتانکور (Antonio Betancor)، در سال ۱۹۸۲ فیلمی بر اساس جلد اول «یادداشت‌های سپیده‌دم» ساخت و نام آن را «فیلم والنّینا» گذاشت.

تأثیر آداب و رسوم روستایی بر زندگی شخصی و روزمره‌ی او باعث شد که همیشه در گفتن و نوشتن، خود را یک روستایی تمام عیار به حساب بیاورد. کلام بی‌تکلف، بی‌ریایی، صداقت در گفتار و نکات طنز آلودی را که در آثارش به کار می‌گیرد، چیزهایی است که از روستاییان منطقه‌ی آراگون و به ویژه از پدر بزرگ خود به یادگار برده است. خودش می‌نویسد: «راستش را بخواهید من یک نفر دهاتی از دهات آراگون هستم

^۳ - از نامه‌ی سنّدر به Rodolfo Araus Ventura (پسر والنّینا)، در تاریخ ۱۴ اکتبر ۱۹۶۶

– که در آن جا زاده شده و رشد کرده ام – و مانند دهاتی های آن جا نان گندم می خورم، شراب می نوشم و حرف دروغ بر زبانم جاری نمی شود». خود او معتقد است که هیچ اثر ادبی مهمی را نمی توان یافت که به نحوی ریشه در روستا نداشته باشد.

فرار از خانه و آمدن به مادرید

به خاطر ناسازگاری با پدر، سِنِدر مجبور شد که پس از پایان تحصیلات دبیرستانی و در حالی که بیش از هفده سال از عمرش نمی گذشت به مادرید بیاید. تا آن موقع مقاله های فراوانی از او در نشریات دانشجویی و روزنامه های محلی به چاپ رسیده بود. خود او می نویسد:

«با پدرم دعوا کردم و از خانه زدم به چاک. از ماه مارس تا ماه مه و یا ژوئن سال ۱۹۱۸ جایی برای خوابیدن در مادرید نداشتم و شب ها را در پارک رتیرو (Retiro) روی نیمکتی به صبح می رساندم. همه ی دار و ندار من یک عدد شانه و یک مسواک بود. احتیاجی به ریش تراش نداشتم چون هنوز ریش در نیاورده بودم».

نداشتن سر پناه از یک طرف، و بی پولی و گرسنگی از طرفی دیگر، باعث می شود که سِنِدر روز های سختی را بگذراند. صبح یکی از همان روزها، لوئیس بونیوئل (Luis Buñuel) (فیلم ساز نامدار اسپانیایی)، هنگام عبور از پارک رتیرو چشمش به جوانک آسمان جلی می افتاد که روی نیمکتی دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. دلش به حال او می سوزد و دو پستا (peseta) به او می دهد تا با خوردن صبحانه ای حسابی شکمی از عزا در آورد. بعد ها سِنِدر به جرگه ی دوستان بونیوئل پیوست.

پیش از آمدن به مادرید، او یکبار دیگر هم از خانه فرار کرده و به آلکانیز (Alcañiz) رفته بود و در داروخانه ای در آن جا به عنوان پادو کار می کرد. به همین جهت در مادرید هم طولی نکشید - که با تَوَجُّه به تجربه ای که در دارو فروشی داشت - در داروخانه ای مشغول به کار شد. صاحب این داروخانه علاوه بر دارو فروشی، ذوق روزنامه نگاری هم داشت و مجله ای ادبی منتشر می کرد.

سِنِدر توانسته بود با کار کردن در این داروخانه، هم، با اجاره ی اتاقی برای خودش استعداد ادبی و روزنامه نگاری خود را هم با انتشار

آثاری از نظم و نثر در آن مجله، به ادب دوستان عرضه کند. تا آن موقع، او نوشته های خود را با نام ر. خوسه سیندر منتشر می کرد ولی چون دید که بسیاری از بزرگان ادب آن روز اسپانیا نام «رامون» داشتند، او هم از آن تاریخ به بعد نام رامون خُتا. سیندر را برای خود اختیار کرد.

از بخت بد، و به خاطر دادن دارو عوضی به یکی از وزرای بازنشسته، کار او در آن داروخانه، دیری نپایید و صاحب داروخانه او را اخراج کرد. بار دیگر دوران پریشانی او شروع شود.

در همان سال تصمیم به ادامه ی تحصیل در دانشگاه گرفت، ولی در سال تحصیلی ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹ کلاس های درس دانشگاه های مادرید، به علت شیوع نوعی بیماری واگیر به نام «آنفلوآنزای اسپانیایی» تعطیل بود و او نتوانست در آن سال در دانشگاه ثبت نام کند. هر چند بعد ها در دانشکده ی ادبیات و فلسفه ثبت نام کرد، ولی کلاس درس، جزوه نویسی و شرکت در امتحانات چیزهایی نبودند که بتوانند عیش روح سرکش و نا آرام او را فرو بنشانند، ازینرو تصمیم گرفت که قید تحصیلات عالی را بزند.

در سال ۱۹۲۲ و در سن بیست و یک سالگی به خدمت سربازی رفت. او را روانه ی جبهه های جنگ با مراکش کردند. پس از پایان خدمت سربازی، به عنوان روزنامه نگاری کار کشته در روزنامه های معتبر آن روزگار، آثاری در دفاع از جنبش های انقلابی و کارگری به چاپ رساند که از آن جمله بود کتاب «امام» که براساس حوادث جنگ با مراکش به رشته ی تحریر در آمده بود و به چندین زبان مختلف هم ترجمه شد.

در سال ۱۹۲۷، به اتهام شرکت در فعالیت های انقلابی و جنبش های کارگری، دستگیر و روانه ی زندان شد.

در اواخر ۱۹۳۳ و اوایل سال ۱۹۳۴ (در سال های نخستین جمهوری دوم اسپانیا)، سفری به اتحاد جماهیر شوروی کرد.

او که در آغاز با شور و اشتیاق از آرمان های کمونیستی حمایت می کرد، با گذشت زمان، با دلسردی از آن رو گردان شد، بی آنکه هرگز به صورت رسمی در حزب کمونیست عضویت داشته باشد.

تیرباران همسر

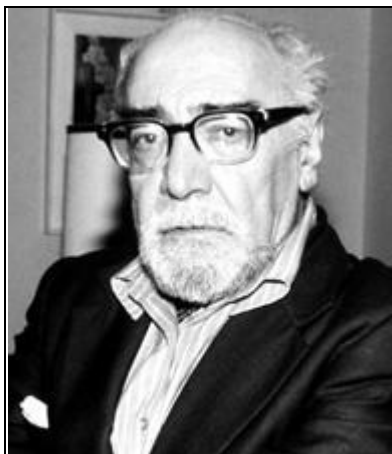
موقعی که جنگ های داخلی اسپانیا شروع شد (تابستان ۱۹۳۶)، او تعطیلات تابستانی را همراه همسر و دو فرزند خردسال خود، در یکی از مناطق بیلاقی مرکز اسپانیا می گذراند. به دنبال حمله ی نیرو های ژنرال فرانکو به این منطقه، سیندر زن و فرزندانش را به خانه ی پدر زنش واقع در زامورا (Zamora) فرستاد و خودش شبانه و با تحمّل خطرات زیاد، پس از عبور از خطّ آتش نیرو های مهاجم، خود را به عنوان سرباز به ستونی از نیرو های جمهوریخواه که از مادرید اعزام شده بود، رساند. در ماه اکتبر همان سال و به دنبال سقوط زامورا، سربازان فرانکو همسر او را دستگیر و پس از شکنجه های زیاد، تیرباران کردند. ولی خود او توانست به فرانسه فرار کند و با کمک صلیب سرخ، کودکان خردسالش را هم به آن جا ببرد. پس از چندی از فرانسه به اسپانیا بر می گردد و تقاضای اعزام مجدّد به جبهه های جنگ با نیروهای فرانکو را می کند. ولی کمونیست ها که در گیر اختلافات داخلی با سندیکا های کارگری بودند به تقاضای سیندر وقعی نمی گذراند و او مجبور می شود دوباره به فرانسه برگردد و دو ماهی را در کنار فرزندانش بگذراند. در عوض، دولت جمهوری تصمیم می گیرد او را برای ایراد سخنرانی در باره ی موضع و موقعیت جمهوری اسپانیا به دانشگاه های ایالات متحده و دیگر مراکز آموزشی، به امریکا بفرستد. سپس از او می خواهند که انتشار یک مجله ی تبلیغات جنگی، به نام «صدای مادرید» را در فرانسه به عهده بگیرد. در اواخر سال ۱۹۳۸ و یک سال مانده به پایان جنگ های داخلی چندین بار تقاضای مراجعت به اسپانیا و پیوستن به نیروهای در حال جنگ با سربازان فرانکو را می کند، که هرگز مورد موافقت کمونیست های اسپانیا، قرار نمی گیرد. تا اینکه پس از سقوط بارسلونا، از او دعوت می شود که به اسپانیا مراجعت کند، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و امیدی به پیروزی جمهوری خواهان نبود، در نتیجه تصمیم می گیرد به همراه فرزندانش، راه تبعید در پیش بگیرد و به مکزیک برود.

زندگی در تبعید

از ماه آوریل ۱۹۳۹ (ماهی که جمهوری دوم در اسپانیا سقوط

کرد) و رژیِم فرانکو به قدرت رسید، تا سال ۱۹۴۲ سیندر در مکزیک می زیست و سپس از آن جا راهی ایالات متحده ی امریکا شد. او در این کشور برای دومین بار ازدواج کرد و به عنوان استاد ادبیات اسپانیایی در دانشگاه های مختلف به تدریس پرداخت.

در سال ۱۹۷۶ و درست یک سال پس از مرگ فرانکو و بعد از سی و هفت سال تبعید، توانست برای نخستین بار به اسپانیا بیاید و مدت زمانی طولانی در کشور زادگاه خود بماند. در سال ۱۹۸۰، از شهر سن دیه گوی کالیفرنیا، با مقامات اسپانیایی تماس می گیرد و اعلام می کند که از تابعیت امریکایی خود صرف نظر می کند و خواهان کسب مجدد تابعیت اسپانیایی است. ولی درست دو سال بعد یعنی در روز ۱۶ ژانویه



رامون خُتا سیندر در واپسین روز های زندگی

۱۹۸۲ در امریکا دیده از جهان فرو می بندد.

رسول پدram

مترجم رسمی زبان اسپانیایی

<http://www.idiomapersa.com>

مراسم یاد بود یک روستائی اهل اسپانیا

کشیش دهکده، ردای مخصوص مراسم عزا بر تن، سرش را روی سینه اش خم کرده و روی صندلی راحتی دسته داری دقیقه شماری می کرد. در دفتر کلیسا بوی اسفند و عود به مشام می رسید. باقه ای از شاخه های زیتون که از یکشنبه ی قبل از عید پاک بر جای مانده بود، در گوشه ای تلبار شده بود. برگ شاخه های زیتون از خشکی به ورقه های آهن می ماند و پدر می یان (*Mosén Millán*) سعی می کرد موقع عبور، تنه اش به آن ها نخورد، چون برگ ها از شاخه کنده می شد و به زمین می ریخت.

خادم کلیسا^۵، با روپوش سفید آستین کوتاه خود در آمد و شد بود. دفتر کشیش دو پنجره داشت که به باغچه ی کوچکی در صحن کلیسا باز می شد. از آن سوی پنجره ها، صدا های گنگ و مبهمی به گوش می رسید. یک نفر تند و تند در حال جاروب کشی بود و می شد صدای خشک کشیده شدن جاروب را بر روی سنگفرش ها شنید. صدایی هم می گفت:

- ماریا، ماریای کوچولو.

ملخی، در کنار پنجره ی نیمه باز، میان شاخ و برگ بوته ای گیر کرده بود و نومیدانه برای نجات جانش تَقَلَّأ می کرد. کمی دور تر و در نزدیکی میدان دهکده، اسبی شیهه می کشید. پدر می یان پیش خود فکر کرد که «باید یابوی پاکوی آسیابان باشد که مثل همیشه در دهکده ول است». از نظر کشیش، ول بودن آن اسب در کوچه های ده باعث می شد که خاطره ی پاکو و سرنوشت رقت بار و تأثر انگیز او هرگز از ذهن مردم محو نشود.

کشیش، آرنج ها را بر روی دسته ی صندلی تکیه داده و بازوانش را صلیب وار بر روی ردای سیاه مليله دوزی شده اش گذاشته بود و زیر لب دعا می خواند. در طول پنجاه و یک سال، او یاد گرفته بود که چگونه ضمن

^۵ - خادم. به اسپانیایی *monaguillo* و به انگلیسی *altar boy*. پسر بچه های دوازده و یا سیزده ساله ای که به کشیش در انجام مراسم مذهبی در کلیسا کمک می کنند. م

تکرار آن دعا ها، در آن واحد فکر خود را متوجه چیز های دیگری هم بکنند. افکار کشیش در حول و حوش دهکده دور می زد. چشم به راه آمدن خویشان متوقاً به کلیسا بود، و به آمدن آن ها اطمینان داشت. مگر می شد به مجلس ترحیم مرده ای، هر چند کسی تقاضای برگزاری آن را نکرده باشد، نیامد! کشیش می یان امیدوار بود که غیر از اقوام متوقاً، دوستان او هم در مراسم آن روز حضور پیدا کنند. ولی چندانی امیدی به آمدن آن ها نداشت. تقریباً همه ی اهالی دهکده، غیر از دو خانواده ی منتقد¹ دون¹ والریانو (Don Valeriano) و دون گومرسیندو (Don Gumersindo)، از دوستان پاکو به شمار می آمدند. سومین خانواده ی پول دار دهکده، یعنی خانواده ی آقای کاستولو پرز (Cástulo Pérez) هم، نه دوست او بود و نه با او دشمنی داشت.

خادم کلیسا از در وارد شد. ناقوس کوچکی را که در گوشه ای افتاده بود برداشت و زیر بغل گذاشت و با یک دست زبانه ی آن را گرفت تا صدا نکند. موقع بیرون رفتن خادم، پدر می یان از او پرسید:

- خویشان متوقاً هنوز نیامده اند؟

خادم در جواب گفت:

- کدام خویشان؟

- حواسّت کجاست؟! مگر پاکوی آسیابان یادت رفته است؟

- چرا!، پدر یادم است. ولی هنوز سر و کله ی کسی در کلیسا پیدا

نشده است.

پسرک در حالی که به پاکوی آسیابان فکر می کرد بار دیگر به شبستان کلیسا رفت. چطور ممکن بود که او پاکوی آسیابان را فراموش کرده باشد؟! او مرگ پاکو را با چشم های خودش دیده بود. مردم دهکده پس از مرگ او، تصنیفی برایش ساخته بودند و خادم قسمت هایی از آن را حفظ بود:

"اوناهاش! پاکوی آسیابان،

لابه کنان و گریان،

میره طرف قبرستان. تا کیفرش رو ببینه"

گریان بودن پاکو حقیقت نداشت، چون خود خادم دیده بود که او گریه نمی کرد. پیش خودش گفت - «با همین چشم های خودم پاکوی آسیابان را با بقیه که در داخل اتومبیل آقای کاستولو (Cástulo) بودند، دیدم. من بودم که

¹ دون (don) و سنیور (señor) در زبان اسپانیایی به معنای "آقا" ست. دون پیش از اسم کوچک و سنیور پیش از نام خانوادگی افراد قرار می گیرد. م

قوٲی تدهین^۷ را بردم تا پدر می یان به پای مرده ها بمالد». خادم، تصنیف پاکو بر لب، همچنان در رفت و آمد بود و بی آنکه خودش متوجه باشد، قدم هایش را با ریتم آن تصنیف هم آهنگ می کرد.

"... می رسند پای دیوار کاه گلی،
سر دسته، فرمان میده: ایست!"

کلمه ی سر دسته، خاطره ی دسته های مذهبی ایام عید پاک و حرکت گام های موزون مردم در مراسم نیایش «موعظه در باغ»^۸ را در ذهن خادم کلیسا زنده کرد. در این لحظه، بوی علف سوخته از پنجره ها به درون آمد و فضای دفتر کلیسا را پر کرد. بوی این علف های سوخته، پدر می یان را که همچنان مشغول دعا خواندن بود با حسرت به یاد روز های جوانی اش انداخت. او حالا پیر شده و پا به سنی گذاشته بود که به قول کتاب مقدس، در آن سن نمک هم در دهان آدمی مزه نمی کند. او زیر لب دعا می خواند و سرش را به جای همیشگی در دیوار تکیه داده بود که با گذشت زمان بر اثر تکیه ی سر، لکه ی سیاهی در آن جا به وجود آمده بود. خادم در تکاپو بود تا شمع ها را روشن کند و جام شراب مقدس و کتاب دعا را برای کشیش آماده سازد. کشیش یک بار دیگر پرسید: «کسی در کلیسا نیست؟».

- خیر قربان.

پدر می یان پیش خود گفت: «زود است». وانگهی، دهاتی ها هنوز خرمن بر نداشتند. ولی افراد خانواده ی متوقا می بایست آمده باشند. صدای ناقوس ها که در مراسم عزاء، با کندی و تانی نواخته می شود، به گوش می رسید. پدر می یان پاهایش را دراز کرد. نوک کفش هایش از زیر ردا بیرون زد و بر روی زبلوی کف اتاق نمایان شد. سر آستین های رادیش نخ نما بود و چرم کفش هایش در جا هایی که موقع راه رفتن تا می شود، تَرَک برداشته بود. کشیش پیش خود گفت باید بدهم تعمیر شان کنند. کفّاش تازه ای به دهکده آمده بود. کفّاش قبلی هر چند به کلیسا نمی آمد ولی سفارش های کشیش را با

^۷ - روغن مالی. آخرین مراسمی که پیش از خاکسپاری مرده، در دنیای کاتولیک مذهب انجام می گیرد. م

^۸ - عید پاک، از کلمه ی فرانسوی *pâques* و یا «هفته ی مقدس» مراسمی است که در عالم مسیحیت به یاد برخاستن حضرت مسیح از میان مردگان و عروج به آسمان، در ماه فروردین برگزار می شود. منظور از «موعظه در باغ»، آخرین موعظه ای است که حضرت مسیح در باغ زیتون خطاب به یاران خود کرده است و پس از آن موعظه، او را به صلیب کشیده اند. م

طیب خاطر انجام می داد و پول کمتری هم از او می گرفت. آن کفّاش و پاکوی آسیابان دوستان صمیمی بودند.



پاکو را خود کشیش می یان در همین کلیسا غسل تعمید داده و بر گهواره ی او دعای خیر خوانده بود.

پدر می یان روزی را به خاطر آورد که در همین کلیسا به پاکو غسل تعمید داده بود. صبح روز غسل تعمید، آفتاب نیمه زردی می تابید و چنان سرد و یخ بندان بود که شن هایی که روز پنجشنبه ی مُقدّس در کف میدان دهکده روی زمین پخش کرده بودند، زیر پا قرچ، قرچ می کرد. مادر خوانده، بچه را که لای قنّداق قشنگی پیچیده بود در آغوش داشت. روی قنّداق پارچه ی سفیدی کشیده بودند که با ابریشم سفید قُلاب دوزی شده بود. دهاتی ها اشیاء تجمّلی خود را فقط در اعیاد و مراسم مذهبی بیرون می آورند و به نمایش می گذارند. موقع ورود بچه ی تعمیدی به کلیسا، ناقوس های کوچک را با ضربه های شاد نواخته می شد. از طنین ناقوس می شد حدس زد که بچه ای را که می خواهند غسل تعمید بدهند دختر است یا پسر. اگر پسر بود؛ ناقوس این طور صدا می کرد: دُخ – تر(دختر) - نیست، په – سه- ره (پسره) . دهکده در حاشیه ی ناحیه ای از لَریدا^۹ (Lérida) قرار داشت و به همین جهت روستاییان گهگاه کلمه هایی از زبان کاتالان در مکالمات خود به کار می

^۹ - نام شهر و ناحیه ای است واقع در شمال شرقی اسپانیا و غرب ایالت کاتالونیا. در زبان اسپانیایی به پسر بچه می گویند نیو (niño) و به دختر بچه می گویند نیئا (niña) ولی در متن اصلی کتاب نِن (nen) و نِنّا (nena) که دو کلمه ی کاتالانی هستند، از زبان دهاتی ها به کار رفته است و اشاره ی نویسنده به این موضوع است. م

بردند.

همیشه با رسیدن نوزاد تعمیدی و همراهان او، قبل و قال بچه ها در میدان دهکده بلند می شد. پدر خوانده ی بچه، پاکتی کاغذی به همراه می آورد و از آن مشت، مشت بادام قندی و نقل بیرون می کشید و به طرف بچه ها پرتاب می کرد. پدر خوانده می دانست که اگر آن کار را نکند؛ بچه ها دم می گیرند و با کلماتی زشت - در اشاره به تر و یا خشک بودن قنداق بچه - به پیشوازش می روند.

صدای بر خورد بادام های قندی به در و پنجره و گاهی به سر خود بچه ها که همچنان داد و قال می کردند از هر طرف شنیده می شد. از برج کلیسا، صدای ناقوس کوچک به گوش می رسید که با دینگ و دانگ خود طوری صدا می کرد که انگار می گوید: «دُخ - تر - نیست؛ په - سَره». روستاییان صف کشیده بودند و یکی پس از دیگری به درون کلیسا، که در آن جا پدر می یان با ردای کشیشی بر تن، چشم به راه آمدن شان بود، قدم می گذاشتند.

از میان صد ها مراسم غسل تعمید، خاطره ی مراسم آن روز برای کشیش اهمیت دیگری داشت، چون آن روز، روز غسل تعمید پاکوی آسیابان بود. برخی از حاضران در مراسم آن روز، سیاه پوش و سوگوار بودند. زن ها روسری و رو دوشی سیاه بر سر و دوش خود داشتند. مرد ها هم پیراهن های یقه آهاری پوشیده بودند. سنگاب واقع در زیر رواق محلّ تعمید هم از رمز و رازهای قدیمی زیادی حکایت داشت.

از پدر می یان دعوت شده بود که در روز تعمید، ناهار را مهمان خانواده ی پاکوی آسیابان باشد. آن ها تدارک زیادی ندیده بودند چون در آن سال ها، میهمانی هایی که در فصل زمستان داده می شد، تشریفات میهمانی های تابستان را نداشت. پدر می یان به خاطر می آورد که در آن روز، بر روی یک میز، شمع های مارپیچ زینتی گذاشته بودند و در گوشه ای از اطاق هم گهواره ی بچه قرار داشت. در کنار گهواره، مادر بچه با سری کوچک و سینه هایی بزرگ با متانت و وقار مادران تازه زاء، سر پا ایستاده بود. پدر بچه هم از دوستان خانواده پذیرایی می کرد. یکی از آن ها به گهواره ی نوزاد نزدیک شد و از پدر بچه پرسید:

- پسر تو است؟

پدر بچه با لبخندی معنی دار، به خاطر سئوالی به این واضحی که از او شده بود؛ در جواب گفت - ای بابا!؛ خودم هم نمیدانم ولی هر چه باشد پسر زن من که هست. و به دنبال آن با صدای بلند زد زیر خنده. پدر می یان سرش را از روی کتاب دعایی که داشت می خواند برداشت و گفت:

- ادب و نزاکت هم خوب چیزی است. مقصودت از این جور شوخی‌ها چیست؟

زن‌ها هم زدند زیر خنده؛ مخصوصاً خرونیم (Jerónima)، ماما و قابله‌ی ده هم که داشت بشقابی از سوپ جوجه و لیوانی از شراب شیرین^{۱۰} برای زائو می‌برد، بیشتر از همه خندید و آنگاه قنطاق را باز کرد تا تنزیب^{۱۱} ناف بچه را عوض کند.

- او با اشاره به قسمت مردانه‌ی اندام بچه گفت: - به این می‌گن پسر دهاتی!؛ - مطمئنم که هیچ دختری دست ردّ به سینه ات نخواهد زد^{۱۲}.

مادر خوانده‌ی بچه هم مرتباً تکرار می‌کرد که موقع برگزاری مراسم غسل تعمید، پسرک در تمام مدت زبانش را برای چشیدن نمک بیرون می‌آورد. مادر خوانده از حرف خودش اینطور نتیجه می‌گرفت که نوزاد در آینده پسری با نمک و تو دل برو برای دخترها و زن‌ها از آب در خواهد آمد. پدر بچه که در جنب و جوش بود لحظه‌ای برای دیدن نوزاد توقف کرد و گفت:

- زندگی عجب چیزی است!؛ پیش از اینکه این کوچولو به دنیا بیاید، من فقط پسر پدرم بودم، ولی حالا هم پسر پدرم هستم و هم پدر پسر. و با صدای بلند ادامه داد: گردش روزگار، همواره بر همین روال بوده و از این به بعد هم خواهد بود.

پدر می‌یان از قبل می‌دانست که برای ناهار، خورشت کبک پخته بودند. خورشت کبک غذایی بود که به کزّات در این خانه صرف می‌شد. وقتی بوی خورشت کبک از آشپزخانه بلند شد، او از جای خود برخاست؛ به کنار گهواره رفت و از لای کتابچه‌ی دعا، تعویذ^{۱۳} کوچکی را در آورد و آن را زیر بالشت نوزاد گذاشت. نگاهی به بچه انداخت و دعایی به لاتین خواند که مضمون آن چنین بود: تا دنیا، دنیاست هرگز بلا نبینی.^{۱۴} نوزاد که انگار می‌دانست همه‌ی نگاه‌ها متوجه اوست، در عالم خواب لبخندی زد. پدر می‌یان موقع دور شدن از گهواره، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «به چه می‌خندد؟». این حرف را با صدای بلند بر زبان آورد، به طوری که خرونیم

^{۱۰} - شراب *moscatel*

^{۱۱} - پارچه‌ی نازک پنبه‌ای. م.

^{۱۲} - متن اصلی: «مطمئنم که از هیچ مجلس رقصی بیرون نخواهند کرد.» م.

^{۱۳} - دعایی که برای رفع بلا و دفع چشم زخم به گردن یا بازو بندند. فرهنگ معین

14 - *Ad perpetuam rei memoriam.*

به لاتین: «تا ابدالابد، تا دنیا دنیا نیست» م.

هم حرف او را شنید و در جواب کشیش گفت:
- لابد خواب می بیند. خواب رودخانه هایی که شیر و میر داغ در آن ها جاری است.

هر چند کلمه ی «شیر و میر»^{۱۵}، تا حدی نامأنوس به گوش می رسید ولی شنیدن آن از دهان خرونیما چندان تعجُّبی نداشت چون او همیشه به همین نحو حرف می زد.

با آمدن آخرین نفر از مهمانان، صرف ناهار شروع شد. در صدر میز پدر خوشبخت بچه نشست. مادر بزرگ هم با اشاره به سر دیگر میز به کشیش گفت:

- در این جا هم پدر دیگر، یعنی پدر می یان بنشیند. کشیش اطاعت کرد و پس از نشستن در جایی که مادر بزرگ برایش تعیین کرده بود؛ گفت: این بچه، فی الواقع دو بار از مادر متولد شده است، یک بار برای آمدن به این دنیای خاکی و بار دیگر به دنیای دیانت؛ که در این دنیای دومی، پدر او، شخص کشیش است.

پدر می یان زیاد غذا نمی کشید چون می خواست که برای کبک ها در معده اش جا باقی بماند.

هنوز پس از گذشت بیست و شش سال، کشیش هنوز آن کبک ها را به خاطر می آورد و صبح ناشتا و پیش از شروع مراسم کلیسا، همچنان بوی سیر و سرکه و روغن زیتونی که کبک ها را با آن می پختند در مشام خود حسّ می کرد. کشیش می یان، ردا بر تن و گوش به طنین ناقوس ها، سعی کرد برای لحظه ای هم که شده، خاطره ی آن روز را فراموش کند. نگاهی به خادم کرد، که انگشت به دهان در آستانه ی در ایستاده بود و سعی می کرد بقیه ی تصنیف را به خاطر بیاورد:

«... دارند می بَرندشان،
گت^{۱۶} بسته می بَرند شان».

آن صحنه را خادم به خوبی به خاطر می آورد: صحنه ای خونین بود و همراه با شلیک گلوله های زیاد.

^{۱۵} - اشاره به یکی از روایت های مذهبی است که می گوید: "در بهشت رودخانه هایی از

شیر و عسل روان است." م

^{۱۶} - [عامیانه] کتف. م

کشیش می خواست خاطره ی آن مهمانی را دوباره در ذهن خود زنده کند که خادم برای اینکه حرفی زده باشد، رشته ی افکار او را پاره کرد و گفت:

- پدر می یان نمی دانم امروز چه شده است که کسی به کلیسا نمی آید؟!

روغن مقدس را خود کشیش به پشت گردن پاکو مالیده بود، همان گردنی که از شدت چاقی، دو چین گوشتی در آن به وجود آمده بود. او پیش خود فکر کرد که: «حالا آن سر و گردن در زیر خاک است و شاید هم خاک شده باشد و خاکش هم غبار». همه، در صبح روز غسل تعمید، مخصوصاً پدر نوزاد با نوعی خوشحالی همراه با تشویش و اضطراب به صورت بچه نگاه می کردند. به راستی که در این دنیا هیچ چیز مانند یک نوزاد، اسرارآمیز و پر از رمز و راز نیست.

پدر می یان به خاطر می آورد که خانواده ی پاکو، خانواده ای مذهبی نبود ولی عادت داشت همه ساله دو چیز را به کلیسا نذر بکند؛ یکی پشم گوسفند و دیگری گندم، که در چله ی تابستان به کلیسا می دادند. از نظر پدر می یان، آن ها این کار را بیشتر به خاطر حفظ آداب و رسوم سنتی انجام می دادند تا انجام فریضه ای مذهبی، و هیچ وقت هم از انجام آن غافل نمی شدند.

خرونیما عادت داشت که به خاطر حرفه ی قابلگی، و با وزاجی و یا به قول خودش «حرف های خودمانی» اش؛ هر از چند گاه یکبار آرامش دهکده را بر هم بزند. و به همین خاطر می دانست که کشیش نظر خوشی نسبت به او ندارد. عادت دیگر او این بود که برای دفع تگرگ و سیل، دعایی عجیب و غریب می خواند و دعای خود را با گفتن یا حضرت عادل، یا حضرت قاهر، یا حضرت حاضر ما را از کلیه ی بلایات حفظ فرما؛ به پایان می برد و یک جمله ی بی معنی لاتین هم پشت بند آن می کرد. جمله ای که کشیش هیچ وقت نتوانست از معنای آن سر در بیاورد. خرونیما آن جمله را از روی ساده لوحی بر زبان می آورد و وقتی کشیش از او می پرسید که آن را کجا یاد گرفته است؛ جواب می داد که از مادر بزرگش به ارث برده است.

پدر می یان یقین داشت که اگر به گهواره ی بچه نزدیک می شد با بلند کردن بالشت، در زیر آن طلسمی پیدا می کرد. خرونیما عادت داشت اگر پسر بود، برای مصون ماندن از زخم اسلحه ی سرد و یا به قول خودش، زخم آهن؛ یک عدد قیچی به صورت باز و صلیب وار و در صورت دختر بودن، گل سرخی را که خودش در نور ماه خشکانده بود برای خوشگلی و جلوگیری از عادت ماهانه ی دردناک؛ زیر بالشت نوزاد بگذارد.

در همین موقع اتفاقی افتاد که پدر می یان را تا حدی از ته دل خوشحال کرد. پزشک دهکده که مرد جوانی بود از در وارد شد، سلامی کرد و عینکش را که موقع ورود به اتاق بخار گرفته بود برداشت تا پاک کند؛ و یک راست رفت به طرف گهواره ی نوزاد. پس از معاینه ی بچه، با قیافه ای جدی خطاب به خرونیما گفت مبادا بار دیگر به ناف بچه دست بزند و یا تنزیب آن را عوض کند. این حرف را با لحنی آمرانه، و بدتر از همه طوری که همه بشنوند، بر زبان آورد. همه، حتی آن هایی هم که در آشپزخانه بودند حرف پزشک را شنیدند.

همان طوری که می شد حدس زد، به محض رفتن دکتر، خرونیما شروع کرد به خالی کردن تق دلی اش. او گفت که با دکتر های میان سال هیچ وقت مشکلی نداشته است، ولی این جوانک فکر می کند که عقل کل است و فقط اوست که همه چیز را می داند؛ راست گفته اند؛ بگو به چه می نازی؟! تا بگویم چه کم داری. ادا و اطوار این دکتر بیشتر از معلومات اش است. خرونیما، در این میان خواست شوهر ها را هم علیه دکتر شیر کند. می گفت مگر نمی ببیند چطور سر زده وارد خانه ها می شود و موقع لباس عوض کردن زن خانه یک راست به اتاق خواب می رود. چه زن هایی که موقع بستن سینه بند و یا با زیر دامنی غافلگیر نشده اند. غیر از جیغ زدن و یا فرار به اتاقی دیگر؛ بیچاره ها چه کار دیگری از دستشان ساخته است؟! آیا سر زده وارد شدن یک مرد عزب به خانه ی مردم، دور از ادب و نزاکت نیست؟ این است طرز رفتار این آقای دکتر. خرونیما یک ریز حرف می زد بی آن که هیچیک از مرد ها به حرفش گوش کند. بالاخره صدای پدر می یان در آمد و گفت:

- خرونیما این قدر حرف بی خودی نزن؛ هر چه باشد دکتر، دکتر است.

یکی از حاضران هم گفت که تقصیر از خرونیما نیست، بلکه تقصیر از آن تُنگ شراب است.

روستاییان راجع به چیز هایی مرتبط با کشت و کار حرف می زدند، از قبیل اینکه گندم خوب رشد کرده و حبوبات جوانه زده است و خوب است که خربزه و کاهو در فصل بهار کشت شود؛ و حرف هایی از این دست. پدر می یان وقتی دید که دهاتی ها روده درازی می کنند حرف آن ها را برید و شروع کرد به تقبیح کار های خرافی. خرونیما، ساکت ایستاده بود و گوش می داد.

کشیش در باره ی موضوع های خیلی جدی، به زبان خود دهاتی ها حرف می زد تا همه، آنچه را که او می گفت بهتر بفهمند. و در ادامه ی

حرف هایش گفت که کلیسا به اندازه ی خود والدین نوزاد از به دنیا آمدن او خوشحال است و می بایست او را از جادو و جنبل، که کار ابلیس است و ای بسا ممکن است روزی صدمه ای به او برساند، محافظت کرد. و افزود کسی چه می داند شاید این بچه، روزی به یک ناجی تازه برای دین مسیح تبدیل شود.

- پدر بچه گفت: «خدا کند یاد بگیرد که چطور بتواند روی پای خودش بایستد. زارع خوبی از آب درآید و نان دسترنج خودش را بخورد».

خرونیمای زده زیر خنده و برای اینکه لُج کشیش را در بیارود گفت:
- پسرک هر چه که به پیشانی اش نوشته شده است، همان خواهد شد. همه چیز؛ غیر از کشیش.

پدر می یان نگاهی بُهت زده به خرونیمای انداخت و گفت:
- خرونیمایا، عجب آدم بی شعوری هستی!

در همین لحظه کسی از در وارد شد و سراغ خرونیمای را گرفت. پس از رفتن او، پدر می یان به گهواره نزدیک شد، بالشت زیر سر بچه را بلند کرد و در زیر آن یک عدد میخ و یک عدد کلید کوچک پیدا کرد که صلیب وار روی هم قرار داشتند. آن ها را برداشت و به پدر بچه داد و گفت:

- ملاحظه می کنید!

آنگاه دعایی خواند و افزود: حتی اگر پاکوی کوچولو، روزی مباشر زمین های زراعتی هم بشود؛ همچنان فرزند معنوی او باقی خواهد ماند و کشیشی که او باشد موظف است که هدایت معنوی او را به عهده بگیرد. کشیش می دانست که خرونیمای با جادو و جنبل اش نمی توانست نه خیری برای بچه داشته باشد و نه شری برای او.

مدت ها بعد، یعنی زمانی که پاکوی کوچولو به پاکوی بزرگی تبدیل شد و از خدمت سربازی معاف گردید و حتی زمانی هم که پدر می یان می خواست مراسم سالمرگ او را برگزار کند؛ خرونیمای، هنوز زنده بود. ولی پیر و خرفت شده بود و دیگر کسی به حرف هایش گوش نمی کرد.

خادم کلیسا دم در ایستاده بود و هر از چند وقت یکبار سرکی به بیرون می کشید و بعد رو به کشیش می کرد و می گفت:

- هنوز کسی نیامده است.

کشیش ابروهایش را بالا انداخت و پیش خود گفت: «سر در نمی

آورم». همه ی مردم دهکده پاکو را دوست داشت. غیر از دون گومرسیندو (Gumersindo)، دون والرینو (Valeriano) و شاید هم آقای کاستولو پِرز (Cástulo Pérez). ولی کسی به درستی نمی توانست فکر این آخری را بخواند. خادم همچنان با خودش حرف می زد و تصنیف پاکو را زیر لب زمزمه می کرد:

«... نور چراغ ها رو به کوه و کمر؛
و سایه ها رو به تاکستان کشیده می شد».

پدر می یان با چشمان بسته هم چنان انتظار می کشید. او جزئیات تازه ای را از زمان بچگی پاکو به خاطر آورد. او به آن پسر بچه مثل فرزند خودش علاقه داشت، و پسرک هم همینطور به او علاقمند بود. حیوانات و بچه های کوچک به کسانی دلبستگی پیدا می کنند که آن ها را به راستی دوست داشته باشند.

شش ساله که بود پاکو از خانه «جیم» می شد، یعنی از خانه فرار می کرد و به بچه های بزرگتر دهکده می پیوست. سر زده از داخل آشپزخانه ی مردم سر در می آورد و کسی هم کاری به کار او نداشت. هنوز این ضرب المثل قدیمی ورد زبان دهاتی هاست که می گوید: «بچه ی همسایه را تر و خشک کن، کسی چه می داند شاید روزی عروس و یا داماد تو از آب در آید»^{۱۷}. کمی بیشتر از شش سال داشت که پاکو را برای اولین بار به مدرسه فرستادند. خانه ی کشیش در همان دور و بر بود، و پاکو، گاه به گاه به دیدنش می رفت. کشیش هم وقتی می دید که پاکو با جان و دل به دیدنش می آید خوشحال می شد و به او شمایل های رنگی می داد. روزی موقع بیرون آمدن از خانه ی کشیش، پسرک با کفّاش سینه به سینه شد؛ کفّاش به او گفت:

- می بینم که خیلی با پدر می یان دوستی!
- مگر شما با او دوست نیستید؟

کفّاش با کنایه جواب داد - ببین!، کشیش جماعت در این دنیا بیش از هر کس دیگری زحمت می کشد تا زحمت نکشد. ولی حساب پدر می

^{۱۷} - این ضرب المثل در اصل چنین است: «بینی بچه ی همسایه ات را پاک کن و او را به خانه ات ببذیر». ضرب المثل بالا در مورد کسی گفته می شود که بخواهد با کسی که هم شأن و هم تراز او نیست وصلت کند. قصد نویسنده از ذکر آن ضرب المثل را در این مورد بخصوص متوجه نشدم.

یان از دیگر کشیش ها سواست. او یک فرشته^{۱۸} است.
کلمه ی «فرشته» را چنان با احترام بر زبان آورد که کسی در
جدّی بودن حرف او تردید نکند.

پاکوی کوچولو هر روز چیز تازه ای در زندگی کشف می کرد.
مثلاً روزی کشیش را در حال عوض کردن ردایش دید و همین که متوجّه
شد که او در زیر دامن ردا، شلوار هم بر تن دارد، تعجّب کرد، چون فکر
می کرد که کشیش فقط دامن می پوشند.

هر وقت که پدر می یان به پدر پاکو بر می خورد، با مهربانی حال
پسرک را می پرسید و می گفت:

- وارث پدر کجاست؟

پدر پاکو سگی زشت و لاغر داشت. دهاتی ها با سگ هایشان با
بی رحمی رفتار می کنند و شاید به همین خاطر باشد که این حیوانات از آن
ها حساب می برند. این سگ بعضی روز ها، آرام و سر به زیر پسرک را
تا دم در مدرسه همراهی می کرد و مراقب او بود.

پاکو خیلی سعی کرد تا به آن سگ بفهماند که گربه ی خانه هم حقّ
حیات دارد، ولی گوش سگ به این حرف ها بدهکار نبود؛ تا اینکه گربه ی
بیچاره فراری شد و زد به کوه. پاکو می خواست دنبال گربه برود و او را
به خانه بر گرداند ولی پدرش به او حالی کرد که رفتن به دنبال گربه فایده
ای نداشت چون ممکن بود که حیوانات وحشی، تا آن موقع آن را کشته
باشند. جغد ها، معمولاً میانه ی خوشی با موجودات دیگری که مثل خود آن
ها در تاریکی می بینند، ندارند. جغد ها گربه های آواره را می گیرند، می
کشند و می خورند. پس از شنیدن این موضوع، شب ها برای پاکو اسرار
آمیز تر و خوفناک تر از همیشه شد و او هر موقع که به رختخواب می رفت
گوش هایش را برای شنیدن صدا هایی که از بیرون خانه می آمد، تیز می
کرد.

اگر شب، از آن جغد ها بود، در عوض، روز؛ به بچه ها تعلّق
داشت و پاکو در هفت سالگی، حساسی بازیگوش شده بود و ترس و دلهره ی
شب، مانع دعوا هایش موقع خروج از مدرسه در طول روز، نمی شد.

در آن سنّ و سال به یک وردست حساسی برای خادم کلیسا تبدیل
شده بود و گاه به گاه جای خود خادم را می گرفت و در کلیسا خدمت می
کرد. یکی از اسباب بازی های مورد علاقه ی بچه های دهکده، یک تپانچه
ی قدیمی رولور^{۱۹} بود که دست به دست می گشت و هر هفته در دست یکی

^{۱۸} - در متن اصلی "قدیس" است. م

^{۱۹} - revolver، تپانچه ی توپی. م

از آن ها بود. اگر به هر دلیلی تپانچه - به خاطر برنده شدن در شرط بندی و یا پشک انداختن - به چنگ پاکو می افتاد؛ او هیچ وقت آن را از خود دور نمی کرد و موقع خذامی در کلیسا، در زیر روپوش به کمرش می بست. روزی موقع عوض کردن کتاب دعا و زانو زدن در برابر محراب، تپانچه لغزید و با صدایی رعد آسا به کف کلیسا افتاد. چند لحظه ای در همان جا بود که دو نفر از خادمان دیگر برای برداشتن اش بر روی آن شیرجه رفتند. ولی پاکو با کنار زدن یکی از آن ها، تپانچه را قاپید. روپوش خود را بالا زد، و تپانچه را در کمر بند خود جا داد و در جواب دعای کشیش گفت:

- و همراه روح و روان تو نیز.^{۲۰}

بعد از پایان مراسم، پدر می یان، پاکو را صدا زد و با عصبانیت، تپانچه را از او خواست. ولی پاکو آن را قبلاً در پشت محراب قایم کرده بود. پدر می یان پسرک را گشت، ولی چیزی پیدا نکرد. پاکو آن چنان منکر شد که حتی جلّادان دستگاه تفتیش عقاید هم نمی توانستند، چیزی از زیر زبانش بیرون بکشند. بالاخره پدر می یان، کوتاه آمد و فقط از او پرسید:

- پاکو، این تپانچه را برای چه می خواهی؟ چه کسی را می

خواهی با آن بکشی؟

- هیچ کس را.

و اضافه کرد که او، آن تپانچه را به این خاطر بر داشته بود که میباید به دست بچه های شرور تر از او بیفتد. این جواب زیرکانه، کشیش را شگفت زده کرد.

پدر می یان، به پاکو توجه خاصی داشت، چون فکر می کرد حال که پدر و مادرش، زیاد پای بند دین و مذهب نبودند، با کشاندن پسرک به کلیسا، این احتمال وجود داشت که پسرک هم پای بقیه ی افراد خانواده را به کلیسا باز کند. پاکو، هفت ساله بود که اُسُف برای برگزاری مراسم تأیید حد تکلیف مذهبی بچه ها^{۲۱} به دهکده آمد. اُسُف، که سنی از گذشته بود، با موهای سفید و قامتی بلند، از نظر پاکو پر ابهت جلوه می کرد. او با کلاه اسقفی بر سر و شئل اسقفی بر دوش، و عصای طلائی اسقفی در دست؛ در برابر چشمان پسرک حالتی نیمه خدایی داشت که از عرش نازل شده باشد.

^{۲۰} - کشیش به لاتین دعا می خواند و می گوید. *Dominus vobiscum* (خداوند یار و همراه جسم و جان شما باشد) و خادم هم جواب می دهد: *Et cum spiritu tuo*. (و همراه روح و روان تو نیز). م

^{۲۱} - در آیین کاتولیک، سه مراسم وجود دارد که شخص باید به جا آورده باشد تا کاتولیک شمرده شود: ۱ - تعمید (قبل از یک سالگی)؛ ۲ - عشاء ربانی (پیش از رسیدن به سن بلوغ)؛ ۳ - تأیید (پس از سن بلوغ و یا هنگام رسیدن به آن). م

پس از انجام مراسم تأیید، اُسْف در کلیسا سر صحبت را با پاکو باز کرد. اُسْف، او را «وروجک» خطاب می کرد. کلمه ای که پاکو ابداً در عمرش نشنیده بود. اُسْف رو به پاکو کرد و از او پرسید:

- این وروجک که باشد؟
 - خدمتگزار شما و خداوند متعال، پاکو.
- پسرک درس خود را ازیر بود و می دانست هر سئوالی را چگونه جواب بدهد. اُسْف هم در نهایت مهربانی پشت سر هم از او سئوال می کرد:
- بزرگ که شدی می خواهی چه کاره بشوی؟ کشیش؟
 - خیر قربان.
 - ژنرال؟
 - نه خیر؛ می خواهم مثل پدرم کشاورز بشوم.
- اُسْف لیخندی زد و پاکو هم چون دید که جواب هایش به دل اُسْف نشست است ادامه داد:

- و سه رأس قاطر داشته باشم که هر بار با آن ها از خیابان مرکزی دهکده عبور می کنم بگویم هین ها؛ هین ها... حیوون وا ایستا... بد مَسَب^{۲۲}.

از شنیدن این کلمه، پدر می یان کمی جا خورد و با دست به پسرک اشاره کرد که سکوت کند. ولی اُسْف هم چنان می خندید. با استفاده از شور و هیجانی که حضور اُسْف در دهکده به وجود آورده بود، پدر می یان هم تصمیم گرفت تا تدارک برگزاری مراسم عشاء ربانی پاکو و بچه های هم سن و سال او را ببیند، و به جای ایراد گرفتن از بچه ها، خودش را شریک بازیگوشی های آن ها بکند. او می دانست که هفت تیر پیش پاکو است ولی راجع به آن، دیگر با او حرفی نزده بود. پاکو حالا سری تو سر ها در آورده بود و برای خودش کسی شده بود ولی بعضی وقت ها که کفّاش ده او را می دید، مثلکی به او می پراند. - چرا؟ - معلوم نیست. پزشک هم هر دفعه که به خانه ی او می رفت به او می گفت:

- سلام کابارروس!^{۲۳}

^{۲۲} - بد مذهب. م

^{۲۳} - Cabarrús. به دو علت دکتر، پاکو را "کابارروس" می نامد. یکی به علت همنام بودن پاکو با فرانسیسکو کابارروس. پاکو در زبان اسپانیایی مُخَفَف "فرانسیسکو" (Francisco) است. فرانسیسکو کابارروس (۱۷۵۲ - ۱۸۱۰) از اقتصاد دانان برجسته ی اسپانیا ست. و کسی است که نخستین بانک را به شیوه ی جدید در اسپانیا دایر کرد. علت دیگری که دکتر، پاکو را، کابارروس می نامد این بود که کابارروس هم مانند پاکو (همانطوریکه در صفحات بعد خواهید دید) تَوَجُّه خاصی نسبت به احقاق حقوق

تقریباً تمامی اهل ده و از جمله دوستان خانواده، هر کدام رازی نا گفته در باره ی پاکو در دل داشتند. از قبیل داستان آن هفت تیر، شیشه ی پنجره ای را که شکسته بود و دزدی چند مشت گِیلاس از یک باغ میوه. ولی سرّی که پدر می یان از او در دل داشت و به کسی نمی گفت، از همه مهم تر بود.

روزی، پدر می یان راجع به مسایل پیچیده مذهبی با پاکو صحبت می کرد و به او یاد می داد که چگونه میزان معصومیت خود را از روی ده فرمان محک بزند. از فرمان یکم گرفته تا فرمان دهم. وقتی که به فرمان ششم^{۲۴} رسیدند، کشیش مکث کرد و گفت:

- از این یکی بگذر، زیرا تو هنوز در سنّی نیستی که مرتکب چنین معصیتی شده باشی.

پاکو با دقت گوش می داد، و فهمید که منظور از «این یکی» اشاره ای است به روابط بین مرد و زن.

پاکو تقریباً همیشه به کلیسا می رفت، ولی فقط روز هایی به کشیش در انجام مراسم کمک می کرد که به جای یک نفر به دو نفر خادم نیاز بود. در ایام عید پاک چیز های بیشتری کشف کرد. عید پاک زمانی بود که همه چیز در کلیسا تغییر می کرد. روی شمایل های مقدّس را با پارچه ای بنفش می پوشاندند، محراب بزرگ را هم با آویختن پرده ی بنفش بزرگی از انظار مخفی می کردند، و یکی از رواق های جنبی شبستان را هم به مکانی مخوف مُبدل می ساختند و اسمش را می گذاشتند بقعه. به آن محلّ فقط می شد از طریق پلکان بزرگ جلویی که با فرش سیاه رنگ مفروش بود، قدم گذاشت.

در پای این پلکان و بر روی متکای بزرگ سفیدی از حریر، یک صلیب فلزی با پیکر مصلوب مسیح قرار می دادند که روی آن را نیز با پارچه ای بنفش طوری می پوشاندند که به شکل لوزی دیده می شد. قسمتی از پایه ی چوبی صلیب از زیر پارچه بیرون بود که مؤمنان در برابر آن زانو می زدند و آن را می بوسیدند و در کنار آن یک سینی بزرگ با دو و یا سه عدد سکه ی نقره و سکه های مسی زیاد قرار داشت. فضای تیره و تاریک و غم انگیز کلیسا، مخصوصاً در این قسمت کاملاً ساکت که پلکان هایی با

کشاورزان داشت. او اقداماتی در جهت تقسیم اراضی در میان کشاورزان و کوتاه کردن دست مالکان به عمل آورد. هر چند اقدامات او مورد حمایت کارلوس سوم پادشاه اسپانیا قرار داشت ولی پس از مرگ این پادشاه، در زمان جانشین او یعنی کارلوس چهارم، به خاطر همین اقدامات اصلاح طلبانه، دستگیر و زندانی شد. م

^{۲۴} - فرمان ششم می گوید: «زنا مکن». م

شمعدان های روشن در آن جا قرار داشت، احساسی عارفانه در پاکو به وجود می آورد.

در زیر بقعه، و به طوری که کسی آن ها را نبیند، دو مرد، آهنگ های حزن آلودی را با نی لیک می نواختند. آهنگ ها کوتاه بود و تمامی روز تکرار می شد.

در روز های پنج شنبه و جمعه ی مُقدّس، ناقوس های برج کلیسا خاموش بود و کسی آن ها را به صدا در نمی آورد. در عوض، به جای صدای ناقوس، صدای مُشتک های چوبی به گوش می رسید. در زیر طاق برج ناقوس، دو بشکه ی چوبی عظیم قرار داشت که چوبدستی هایی چماق مانند از آن ها آویزان بود. با چرخاندن بشکه، چوب ها به بدنه ی بشکه های تو خالی می خورد و صدایی رعد آسا ایجاد می کرد. خادمان کلیسا هم هر کدام، یک آلت چوبی مُتَشکل از دو قطعه چوب خشک در دست داشتند، که با نواختن آن ها به هم، صدا هایی را در طول برگزاری مراسم نیایش ایجاد می کردند. پاکو به آنچه که در جلو چشمانش می گذشت، با بهت و حیرت می نگریست.

۲۰

...

پاکو، مانند بیماری که دوران نقاهت را پشت گذاشته باشد، ایام عید پاک را پشت سر گذاشت. هر یک از مراسم عید پاک به نوبه ی خود بسیار شورانگیز بود و هر کدام اسمی عجیب و غریب داشت، مانند عبادت سه روز آخر هفته ی عید پاک، «هفت کلمه ی آخر» و «بوسه ی یهودا»^{۲۶} و «پرده های دریده».

روز شنبه ی مُقدّس، به مصداق روز پیروزی شادی و غلبه ی روشنایی بر اندوه و تاریکی بود. ناقوس ها پس از سه روز سکوت، دوباره به صدا در می آمد و جرونیما قلوه سنگ هایی را از بستر رودخانه جمع میکرد، چون عقیده داشت قلوه سنگ هایی را که روز شنبه ی مُقدّس از رودخانه آورده شده باشند و در دهان بگذارند، دندان درد را تسکین می دهد. در این هنگام، پاکو با گروهی از پسر بچه هایی که آن ها هم خود

^{۲۵} - در این قسمت سه پاراگراف کوتاه عمداً به فارسی ترجمه نشده است. زیرا از یک طرف برای اصطلاحات مخصوص مراسم عید پاک کلماتی در زبان فارسی وجود ندارد و از طرفی دیگر درک آن ها برای کسی که آن مراسم را در یک کشور کاتولیک مذهب مشاهده نکرده است، بسیار دشوار خواهد بود. نبودن این سه پاراگراف لطمه ای به متن داستان نمی زند. م

^{۲۶} - یهودا اسخربوطی، از شاگردان حضرت عیسا که با بوسه ای او را به سربازان رومی لو داد و آنان او را به صلیب کشیدند. «بوسه ی یهودا» طی قرن های متمادی در ادبیات غرب به عنوان نماد خیانت به کار رفته است. م

را برای برگزاری مراسم عشاء ربانی آماده می کردند به خانه ی کشیش می رفت. کشیش به آن ها تعلیمات دینی درس می داد و اخطار کرده بود که در آن روز ها شیطننت نکنند و رفتار خوبی داشته باشند. به آن ها اخطار شده بود که مبادا با هم دعوا کنند و یا به رختشوی خانه ی عمومی که زن ها در آن جا حرف هایی زیاده از حد خودمانی می زدند، بروند.

از آن لحظه به بعد حس کنجکاوی بچه ها بیشتر تحریک شد و آن ها هر بار که از کنار رختشوی خانه ی عمومی می گذشتند، گوش های خود را تیز می کردند. وقتی هم که بین خودشان راجع به عشاء ربانی صحبت می کردند، صحنه های هولناکی را مجسم می ساختند و مثلاً می گفتند موقع گرفتن قرص نان مُقدّس^{۲۷}، باید دهان را کاملاً باز کرد تا کشیش آن را در دهان تو بگذارد، و گرنه اگر قرص نان مُقدّس به دندان بخورد ممکن است آدم در جا بیفتد و بمیرد.

روزی پدر می یان از پاکو خواست که برای تدهین بیماری مشرف به موت، همراه او برود. آن ها به بیرون دهکده و به جایی رفتند که هیچ ساختمان مسکونی در آن جا دیده نمی شد و مردم در داخل دخمه ها و غار ها زندگی می کردند. فقط از طریق سوراخی مستطیل شکل که با دوغاب سفید کاری شده بود، می شد به درون آن دخمه ها قدم گذاشت.

پاکو کیسه ای مخملی که کشیش لوازم مذهبی خود را داخل آن گذاشته بود، بر دوش داشت. آن ها سر خود را خم کردند و با احتیاط قدم به درون یکی از دخمه ها گذاشتند. در آن جا، دو اطاق که کف آن ها با سنگ های زمخت و نا موزون سنگ فرش شده بود، قرار داشت. هوا کم، کم داشت تاریک می شد و غیر از یک چراغ موشی که در اطاق دومی سوسو می زد، چراغ دیگری در آن جا نبود. پیره زنی با لباس های پاره و با شمعی نیم سوز در دست، به استقبال شان آمد. آن بیغوله، سقفی کوتاه داشت و هر چند می شد سر پا ایستاد، ولی کشیش محض احتیاط سر خود را خم می کرد تا به سقف نخورد. جز همان درگاهی که آن ها از طریق آن قدم به داخل گذاشته بودند، پنجره و یا مَنْقَذ تهویه دیگری در آن جا نبود. نوعی احساس خستگی ناشی از دلهره در صورت پیره زن به چشم می خورد.

در گوشه ای از اطاق و روی یک تخت چوبی زهوار در رفته، مردی بیمار دراز کشیده بود. کشیش و پیره زن هر دو ساکت بودند و حرفی نمی زدند. تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای خرناس خشکی بود که یک ریز از سینه ی مرد بیمار بیرون می آمد. پاکو کیسه را باز کرد، و کشیش پس از پوشیدن ردای خود، چند تکه پارچه ی کتانی و یک قوطی

^{۲۷} - قرص نان مُقدّس تقریباً به اندازه ی یک سکه است. م

کوچک روغن برداشت و شروع کردن به خواندن دعا هایی به زبان لاتین. پیره زن، شمع در دست، چشمانش را به کف اطاق دوخته بود و گوش می داد. سایه ی مرد بیمار - با شکمی بر آورده و سری فرو افتاده - بر روی دیوار دیده می شد که با کوچکترین لرزش شعله ی شمع، بالا و پایین می رفت.

کشیش پوشش روی پا های پیر مرد را کنار زد. پا هایی بود زمخت، پینه بسته و ترک خورده. پا های یک زارع. سپس به بالای سر بیمار رفت. می شد دید که بیمار با نیمه جانی که برایش باقی مانده بود می کوشید هر طور که شده، نفس بکشد. ولی سرفه های مرگبار لحظه به لحظه بیشتر می شد و امان نمی داد. پاکو دو و یا سه مگس را که در نور شمع، مسی رنگ به نظر می رسیدند، در حال پرواز بر روی صورت مرد بیمار مشاهده کرد. پدر می یان، روغن مُقَدَّس را بر روی چشمان، بینی و پا های بیمار، مالید بی آنکه او عکس العملی از خود نشان بدهد. پس از اینکه کشیش پس از تمام کردن کار خود، رو به پیره زن کرد و گفت:

- خداوند او را در گنّف رحمت خود بیارامد.

پیره زن همچنان ساکت بود و فقط گاهی فک پایین او تکان می خورد به طوری که می شد لرزش استخوان چانه اش را در زیر پوست صورتش دید. پاکو همچنان مشغول برانداز کردن دور و بر بود که در آن اثری از برق و آب و آتش دیده نمی شد.

پدر می یان می خواست هر چه زود تر از آن جا بیرون بیاید، ولی نمی خواست عجله کند، زیرا عجله به خرج دادن در چنین مواقعی از نظر مسیحیت کار چندان پسندیده ای نبود. موقع خارج شدن، پیره زن آن ها را، شمع در دست، تا دم در همراهی کرد. غیر از یک صندلی شکسته که به دیوار تکیه داشت، از مبلمان دیگری اثری در آن جا دیده نمی شد. در گوشه ای از اطاق بیرونی سه تکه سنگ دود گرفته با مقداری خاکستر سرد به چشم می خورد. یک کت کهنه از میخی از دیوار آویزان بود. کشیش انگار می خواست چیزی بگوید ولی ساکت ماند و حرفی نزد. هر دو خارج شدند. شب شده بود و می شد ستاره ها را در پهنه ی آسمان دید. پاکو

پرسید:

- پدر می یان، این ها آدم های فقیری هستند، مگر نه؟
- درست است، پسرم.
- خیلی فقیر؟
- خیلی.
- فقیر ترین آدم های ده؟

- کسی چه می داند، ولی چیز های بدتر از فقر هم هست.
بدبختی این ها علت دیگری دارد.
خادم اگر چه احساس کرد که کشیش حوصله ی زیادی برای جواب دادن ندارد. ولی باز هم پرسید:

- چرا؟
- آن ها صاحب پسری هستند که می توانست به ایشان کمک کند، ولی به طوری که شنیده ام در زندان است.
- کسی را کشته بود؟
- نمی دانم، ولی بعید هم نیست که کسی را کشته باشد.
پاکو یک ریز حرف می زد و نمی توانست جلو زبانش را بگیرد.
آن ها در تاریکی و در سنگلاخ راه می رفتند. خادم دوباره به یاد پیر مرد بیمار افتاد و گفت:

- او دارد نفس های آخرش را می کشید و می میرد. و ما هم او را تنها به حال خودش گذاشته ایم و می رویم.
آن ها به راه خود ادامه دادند. پدر می یان خیلی خسته به نظر می رسید.

پاکو اضافه کرد: ولی خدا را شکر، که لااقل زنش در کنارش است.

تا رسیدن به اولین ردیف از خانه های آبادی راه نسبتاً درازی در پیش بود. پدر می یان رو به پسرک کرد و گفت که حس نوع دوستی او در خور تقدیر است و او قلبی پر عطوفت دارد. پسرک پرسید به خاطر فقیر بودن آن ها کسی به عیادت شان نمی رود و یا چون پسری در زندان دارند؟ و پدر می یان برای اینکه پاکو بیشتر از این روده درازی نکند، با لحنی قاطع گفت که آن مرد بیمار به زودی می میرد و راحت می شود و روحش به آسمان ها می رود. پسرک سرش را بلند کرد و به ستاره های آسمان نگریست و گفت:

- پدر می یان، پسر آن مرد نمی بایست آدم خیلی بدی بوده باشد.
- چطور؟
- اگر آدم بدی بود، پدر و مادرش پولدار بودند. می رفت دزدی می کرد.

کشیش خواست اظهار نظری بکند و آن دو به راه خود ادامه دادند.

پاکو از هم قدمی با کشیش خوشحال بود و دوستی با کشیش قوت

قلب عجیبی به او می داد.

آن ها بی آنکه حرف دیگری بزنند به راه خود ادامه دادند، ولی به کلیسا که رسیدند، پاکو گفت:

- پدر می یان، چرا کسی به عیادت آن مرد نمی رود؟
- این موضوع چه اهمیتی برای تو دارد، پاکو؟ کسی که دارد می میرد، چه فقیر و چه غنی، همیشه تنها از این دنیا می میرد، و لو کسانی هم بر بالین اش حاضر باشند. زندگی همین است و خواست خدا است که این طور باشد.

پاکو به خاطر آورد که مرد بیمار حرفی نمی زد و پیره زن هم همینطور. وانگهی پیر مرد پا هایی داشت که به پا های چوبی تندیس های شکسته ی مسیح مصلوب شباهت داشت که در انباری کلیسا افتاده بود. کشیش کیسه ی روغن مُقدّس را گرفت و در گوشه ای گذاشت. پاکو گفت که می رود تا اهالی ده را خبر کند تا به عیادت بیمار بروند و به یاری زنش بشتابند. و برای اینکه حرفش را زمین نیندازند خواهد گفت که از طرف پدر می یان آمده است. کشیش به او گفت که به جای آن کار بهتر است یگراست به خانه اش برود. حتماً حکمتی در کار خداوند است که محنت و فقر را نصیب کسی می کند و اضافه کرد:

- تو یکی چکار می توانی بکنی؟ در روستاهای دیگر بیغوله های فقیر نشین به مراتب بدتر از آنچه که دیدی وجود دارد.
پاکو، بی آنکه با اکراه راه خانه اش را در پیش گرفت و رفت. ولی موقع شام دو سه مرتبه راجع به آن مرد در حال احتضار صحبت کرد و گفت که در آلونک او حتی یک تکه هیزم هم برای روشن کردن آتش وجود نداشت. پدر و مادرش ساکت به حرف های او گوش می دادند. مادر پاکو در آمد و شد بود. پاکو می گفت که پیرمرد بیچاره حتی یک تشک هم نداشت، بلکه روی تخته هایی از چوب، می بایست جان می داد. پدر پاکو کار بریدن نان را کنار گذاشت. نگاهی به پسرک کرد و گفت:

- این، آخرین بارت باشد که همراه پدر می یان برای تدهین کسی می روی.

ولی پسرک ادامه داد که آن مرد بیمار یک پسر زندانی هم دارد، که در زندان است، و زندانی بودن او تقصیر پدرش که نیست.
- تقصیر پسرش هم نیست.

پاکو منتظر بود که پدرش توضیح بیشتری بدهد، ولی او موضوع صحبت را عوض کرد و راجع به چیز های دیگری حرف زد.

مثل همه ی روستا ها^{۲۸}، مکانی در بیرون آن دهکده قرار داشت که که مردم اسم آن جا را «آفتاب نشین» گذاشته بودند. آفتاب نشین در کمرکش کوهی رو به جنوب قرار داشت که در زمستان گرم و در تابستان خنک بود. زن های فقیر و معمولاً پیر برای دوک ریسی، دوخت و دوز و ورّاجی در باره ی مسایل روز، در آن جا جمع می شدند.

آفتاب نشین در فصل زمستان، همیشه پر از جمعیت می شد و پیره زنی بود که مو های سر نوه اش را در آن جا شانه کند. به خرونیمای همیشه در آفتاب نشین خوش می گذشت و خوشحالی او به دیگران هم سرایت می کرد. بعضی وقت ها هم که حوصله ی جمعیت آفتاب نشین سر می رفت، او با شنیدن طنین ناقوس کلیسا که از دور به گوش می رسید، شروع می کرد به تنهایی قر دادن.

او بود که خبر همدردی پاکو با خانواده ی پیرمرد مشرف به موت، و خود داری پدر می یان در کمک به آن خانواده، و همچنین اختار پدر پاکو به پسرش را با آب و تاب برای دیگران تعریف کرد. به روایت او، پدر پاکو به کشیش می یان گفته بود:

- شما چه کاره هستید که پسر مرا برای دادن تدهین همراه خود می برید؟

با اینکه این حرف دروغ بود، ولی در آفتاب نشین هر چه را که خرونیمای می گفت همه باور می کردند. این زن از همه با احترام یاد می کرد، غیر از خانواده ی دون والریانو و دون گومرسیندو.

بیست و سه سال بعد، پدر می یان همه ی این چیز ها را به خاطر می آورد و در ته دلش آه می کشید. او با تکیه ی سر خود به جایی که لکه ی سیاهی بر روی دیوار ایجاد شده بود، منتظر بود تا مراسم یاد بود را هر چه زود تر شروع کند. از نظر او مشاهده ی آن بیغوله ها، پاکو را عمیقاً تکان داده بود و سر منشاء همه ی حوادثی شده بود که بعد ها در زندگی پاکواتفاق افتاد. و حیرت زده پیش خود گفت: «همراه من آمد و من بودم که او را به آن جا بردم».

خادم از در وارد شد و گفت:

- پدر می یان، هنوز کسی نیامده است.

خادم حرف خود را دو بار تکرار کرد، چون فکر می کرد که کشیش با چشم هایش بسته، حرف او را نشنیده است. آنگاه شروع به خواندن قسمت های دیگری از تصنیف پاکو کرد:

«... در کوه و کمر دنبالش گشتند،
ولی او را نیافتند.
با سگ های شکاری به خانه اش رفتند،
تا سگ ها رد او را بگیرند،
سگ ها دارند، رخت های کهنه ی پاکو را بو می کشند،
بو می کشند، بو می کشند».

صدای ناقوس ها همچنان شنیده می شد. پدر می یان، دوباره به یاد پاکو افتاد: «انگار همین دیروز بود که مراسم عشاء ربانی خود را برگزار کرد. پسرک پس از پشت سر گذاشتن دوران کودکی یک مرتبه استخوان ترکاند و سه و یا چهار سال بعد، هم قد پدرش شد». تا آن موقع، مردم او را پاکوی کوچولو صدا می زدند، ولی از آن موقع به بعد اسمش را گذاشتند پاکوی آسیابان. آن هم به خاطر شغل پدر بزرگش که آسیابان بوده ولی حالا از آسیاب او به جای آرد کردن گندم، به عنوان انبار غله استفاده می شد. پاکو در آن جا چند رأس بُز هم نگهداری می کرد. یک سال، بعد از اینکه بُز ها چند بُزغاله آوردند، پاکو یکی از آن ها را به پدر می یان هدیه داد که در باغچه ی حیاط کلیسا جست و خیز می کرد.

به تدریج و با گذشت زمان پاکو از پدر می یان فاصله گرفت. آن دو دیگر در کوچه و خیابان به هم بر نمی خوردند، پاکو هم به دیدن کشیش نمی رفت. در عوض، روز های یکشنبه برای نیایش به کلیسا می آمد در فصل تابستان بعضی از یکشنبه ها هم از رفتن به کلیسا طفره می رفت ولی همه ساله در ایام عید پاک فرائض مذهبی خود را به جا می آورد.

هر چند که پاکو هنوز ریش و سبیل در نیاورده بود، ولی ادای بزرگتر ها در می آورد. او نه فقط به رختشوی خانه ی لب رودخانه می رفت تا دختر ها را دید بزند و به حرف آن ها گوش بدهد، بلکه هر حرف زننده و یا متلکی را هم که دختر ها نثارش می کردند در جا جواب می داد. به مکانی که زن ها و دختر ها برای شستن لباس می رفتند آنگیر می گفتند و در واقع آنگیر محلی بود که دو سوم آن را برکه ی نسبتاً عمیقی تشکیل می داد. در بعد از ظهر روز های گرم تابستان بعضی از پسر های جوان لخت و مادر زاد در آن جا به شنا می پرداختند و زن ها با دیدن اندام لخت آن ها جیغ می زدند و تظاهر به ترسیدن می کردند، بی آنکه واقعاً ترسیده باشند. جیغ و خنده ی زن ها و دختر ها با متلک هایی که بین آن ها و پسر ها رد و بدل می شد همراه با آهنگ به هم خوردن منقار لک لک هایی که در بالای برجی آشیانه کرده بودند، فضای مسرت بخشی به وجود می آورد.

یک روز بعد از ظهر، پاکوی آسیابان به آن جا رفت و بیشتر از دو ساعت در میان شوخی و خنده زن هایی که برای شستن لباس آمده بودند شنا کرد و خوش گذراند. دختر ها به او - درست به همان صورتی که دلخواه یک مرد جوان عزب است - حرف های زنانه ی دو پهلو و تحریک کننده ای می زدند. پس از واقعه ی آن روز، پدر و مادرش به او اجازه دادند که شب ها از خانه خارج بشود و دیر وقت پس از خوابیدن آن ها به خانه بیاید. بعضی روز ها، پاکو با پدرش در باره ی دخل و خرج خانه صحبت می کرد. روزی آن دو، در باره ی موضوع مهمی از قبیل اجاره ی زمین های زراعتی و مبلغی را که بابت اجاره بهای آن زمین ها می پرداختند، صحبت کردند. آن ها همه ساله مبلغی معین به ارباب^{۲۹} پیری پرداخت می کردند که هرگز سر و کله اش در ده پیدا نشده بود، و کشاورزان پنج روستای مجاور دیگر هم عواید خود را به او می دادند. از نظر پاکو، این عمل، کار درستی نبود. پدرش گفت:

- درست و یا نادرست، این حرف را برو از پدر می یان بیرس که دوست دون والرئانو، پیشکار ارباب است. برو و بیرس و ببین چه جوابی به تو می دهد.

پاکو هم از روی سادگی پیش کشیش رفت و از او پرسید. کشیش هم در جوابش گفت:

- پاکو، این حرف ها به تو ربطی ندارد، به تو چه؟ پاکو دل و جرأت به خرج داد و گفت که این حرف را از پدرش شنیده است و در ده کسانی بودند که بدتر از حیوانات زندگی می کردند و او می خواست بداند که آیا می شد راه چاره ای برای فقر و فاقه ی آن ها پیدا کرد.

پدر می یان گفت:

- کدام فقر، فقر در جا های دیگر بیشتر از این جاست. سپس او را به خاطر رفتن به آبیگر و شنا کردن در جلو زن ها و دختر ها که برای رخت شستن به آن جا می رفتند، مذمت کرد. پاکو در این مورد حرفی نزد و ساکت ماند.

پسرک رفته، رفته به جوانی جدی و با تجربه مُبدل می شد. روز های یکشنبه بعد از ظهر، با شلوار مخمل کبریتی، پیراهن سفید و جلیقه ی گلدار، به گوی بازی می رفت. پدر می یان، ضمن خواندن کتاب دعایش، از داخل کلیسا می توانست صدای به هم خوردن گوی ها و جرینگ، جرینگ، سکه های مسی را که جوان ها برای شرط بندی به روی زمین می ریختند،

^{۲۹} - متن اصلی "دوک". م

باشند. بعضی وقت ها به بالکن کلیسا می آمد و با دیدن پاکوی بلند بالا، پیش خود می گفت: «نگاه کن، همین دیروز بود که او را غسل تعمید دادم». کشیش غصه می خورد از اینکه این جوان ها، هر چه بزرگتر می شوند، از کلیسا فاصله می گیرند، ولی همینکه پا به سنّ می گذرانند، به خاطر هراس از مرگ، دوباره به آن جا رو می آورند. مرگ، خیلی زود تر از پیری، دامنگیر پاکو شد و کشیش این موضوع را در حالی که غرق در افکار خود و برای شروع مراسم یاد بود دقیقه شماری می کرد، به خاطر آورد. طنین ناقوس ها از برج کلیسا همچنان به گوش می رسید. خادم، یک مرتبه گفت:

- همین الآن، دون والرینانو وارد کلیسا شد.
کشیش، همچنان با چشمان بسته، سرش را به دیوار تکیه داده بود.
خادم به خواندن بقیه ی تصنیف پاکو ادامه که می گفت:

«... پاکو را در کمرکش کوه گیر آوردند.
تسلیم شو، تسلیم، و گرنه می کشیمت».

در همین لحظه دون والرینانو در آستانه ی در دفتر کلیسا ظاهر شد و گفت: «با اجازه». او مثل مرد های شهری لباس پوشیده بود، ولی جلیقه اش بیشتر از جلیقه های معمولی دکمه داشت و زنجیری کلفت و زیور هایی طلایی از آن آویزان بود که موقع راه رفتن، صدا می کرد. دون والرینانو، دارای پیشانی کوتاه و نگاهی مودبانه بود. سیبلی آویزان داشت که فرورفتگی گوشه لب هایش را می پوشاند. وقتی راجع به پول حرف می زد کلمه ی «وجه» را به جای آن به کار می برد، که از نظر او کلمه ی سنگین تری بود. وقتی دید که چشمان پدر می یان هنوز بسته است و به او توجّهی نمی کند، نشست و گفت:

- پدر می یان، یکشنبه ی هفته ی گذشته شما از میز خطابه ی کلیسا فرمودید که باید فراموش کرد. فراموش کردن کار ساده ای نیست، به همین خاطر من در اینجا و اولین کسی هستم که آمده ام.

کشیش بی آنکه چشمان خود را باز کند، با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد. دون والرینانو، کلاه شاپوی اش را روی یک صندلی گذاشت و ادامه داد:

- اگر ایرادی نداشته باشد، صدقه ی مراسم امروز را من می دهم. بفرمایید چقدر است تا تقدیم کنم.

کشیش با چشمانش بسته، با حرکت سر جواب رد داد. چون می دانست که دون والرینو جزو کسانی بود که بیشترین مسئولیت را در سرنوشت شوم پاکو داشتند. او گذشته از پیشکاری ارباب، زمین های مُتعلّق به خودش را هم داشت. دون والرینو، مثل همیشه مغرور، دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- کینه و عداوت را بگذاریم کنار. در این قضیه من به خدا بیامرزم پدرم تاسی می کنم.

پدر می یان صدای پاکو را در ذهن خود تداعی می کرد و روز عروسی او را به خاطر می آورد. پاکو، مثل جوان های دیگر، به خاطر عشقی آتشین، کورکورانه عروسی نکرده بود. بلکه زمینه ی عروسی او آرام، آرام و به خوبی فراهم شد. در آغاز، خانواده ی پاکوی نگران خدمت سربازی او بودند. فکر قرعه کشی و احتمال اینکه در صورت اصابت قرعه ای با شماره پایین، او را مجبور به رفتن کند، شب ها خواب از چشم خانواده می ربود. مادر پاکو در این مورد با کشیش صحبت کرد و توصیه ی کشیش این بود که از خداوند متعال مدد بخواهند.

مادر پاکو از پسرش خواست که او هم در ایام عید پاک و در روز جمعه ی مُقدّس، مثل دیگران لباس عزا بپوشد، و با زنجیری بسته به مچ پا هایش، پا برهنه به دسته ی توبه کاران بپیوندد. ولی پاکو قبول نکرد. او در سال های گذشته دسته ی این گونه توبه کاران را دیده بود. زنجیری را که آن ها به پا های خود می بستند، دست کم شش متر طول داشت که موقع کشیده شدن بر روی سنگ فرش خیابان صدایی دلخراش و رعب انگیز ایجاد می کرد. بعضی ها هم معلوم نبود، به خاطر کفاره ی کدام گناهی دست به این کار می زدند و به دستور کشیش با روی باز حرکت می کردند^{۳۰}، تا بقیه ی مردم آن ها را ببینند و بشناسند. دیگران هم فقط به خاطر ندی که کرده بودند، با سر و صورت پوشیده حرکت می کردند.

عصر هنگام، وقتی که دسته به کلیسا می رسید، از مچ پای توبه کاران خون جاری بود و آن ها موقع کشیدن پای خود بر روی زمین مثل حیوانی خسته و بی رمق، سنگینی بدن خود را از طرفی به طرف دیگر لنگر می دادند. آواز حزن آلود زن ها با صدای کشیده شدن زنجیر هم آهنگی نا مأنوسی پیدا می کرد. وقتی که دسته ی توبه کاران وارد کلیسا می شد، صدای زنجیر ها در زیر طاق شبستان، بیشتر طنین افکن می شد. در همین حال بشکه های چوبی تو خالی بالای برج ناقوس را هم به صدا در می

^{۳۰} - شرکت کنندگان در دسته های عید پاک معمولاً کلاه ی قیفی شکل بر سر می گذارند که تمامی سر و صورت و شانه های آن ها را می پوشاند و فقط نو سوراخ برای دیدن دارد. م

آوردند.

پاکو به یاد می آورد که توبه کاران پیر همیشه با روی باز حرکت می کردند. پیره زن ها همینکه آن ها را می دیدند، زیر لب چیز های بر زبان می آوردند که آدم باورش نمی شد.

خرونیمما می گفت: «خوان را نگاه کن - همان که در خیابان سانتا آنا می نشیند - و پول های بیوه ی خیاط را بالا کشید».

و توبه کار، عرق ریزان، زنجیر خود را می کشید و به راهش ادامه می داد. زنان دیگری هم دست به دهان می بردند و می گفتند:

- آن یکی هم خوان گاودار است که به مادرش زهر خوراند تا پول هایش به ارث برسد.

پدر پاکو هم، بی توجّه به مسایل مذهبی تصمیم گرفته بود که به مچ پاهایش زنجیر ببندد. او شنی بر دوش انداخت و سر و صورت خود را با یک کلاه بوقی پوشاند و زئاری^{۳۱} سفید به کمر بست. پدر می بیان نمی توانست از این کار او سر در بیاورد و به پاکو گفت:

- این کار پدرت هیچ فایده ندارد، او این کار را می کند که اگر تو مجبور شدی به خدمت سربازی بروی، کسی را به عنوان سر کارگر استخدام نکند.

پاکو حرف های کشیش را به پدرش - که مشغول درمان زخم مچ پاهایش با سرکه و نمک بود - بازگو کرد و او هم گفت:

- پس معلوم است که پدر می بیان خوش دارد که حرف های بی خودی بزند.

به هر ترتیبی که بود موقع قرعه کشی برای رفتن به سربازی، شماره ی بالایی به پاکو اصابت کرد و او معاف شد. خانواده از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ولی مجبور بودند که شادی خود را بروز ندهند تا احساسات آن هایی را که شماره ی پایین آورده بودند و می بایست به سربازی می رفتند، جریحه دار نکنند.

نامزد پاکو، از نظر اهالی ده، دختری زحمت کش و هنرمند بود. پاکو دو سال تمام، و قبل از اعلام رسمی نامزدی اش، برای رفتن به مزرعه از جلو خانه ی او می گذشت. با اینکه هنوز آفتاب نرزه بود، ولی رختخواب ها از پنجره ها آویزان و جلو خانه آب و جاروب شده و در تابستان خنک بود. بعضی وقت ها پاکو که دختر را در آن جا می دید موقع رد شدن به او سلامی می کرد و دختر هم جواب سلام پاکو را می داد. در طول دو سال و

۳۱ - طنابی که مسیحیان با صلیبی آویزان از آن به صورت کمر بند می بندند و یا از گردن خود می آویزند. م

رفته، رفته این سلام دادن ها صمیمانه تر شد. مدتی بعد اظهار نظر هایی در باره ی موضوع های مربوط به دهکده میان آن ها ردّ و بَکَل می شد. به طور مثال، در ماه فوریه، دختر از او پرسید:

- چکاوک ها هنوز نیامده اند؟
پاکو جواب داد:

- نه هنوز نیامده اند. ولی چون جگن ها شکوفه کرده اند پس باید چیزی به آمدن شان نمانده باشد.

بعضی وقت ها از اینکه مبدا دختر دم در و یا در کنار پنجره نباشد، پاکو قاطر ها را با صدای بلند هین می کرد تا آمدن خود را به گوش دختر رسانده باشد، و اگر این کار هم نتیجه نمی داد، می زد زیر آواز. از اواسط سال دوم به بعد، دخترک که نامش آگدا (*Agueda*) بود، به چشمان پاکو خیره می شد و به او لبخند می زد. اگر مجلس رقصی بود، او همراه مادرش به آن جا می رفت و فقط با پاکو می رقصید.

مدّتی بعد اتفاقی افتاد که دهان به دهان گشت. شبی دهدار، شبگردی جوانان را قدغن کرد، چون سه گروه رقیب هم در ده بود و احتمال داشت که بین آن ها زد و خوردی صورت بگیرد. ولی پاکو و دوستانش بی توجّه به ممنوعیت اعلام شده به خیابان آمدند ولی دو نفر ژاندارم^{۳۲} گروه آن ها را متفرّق و پاکو را هم دستگیر کردند. آن ها می خواستند پاکو را به بازداشتگاه ببرند تا شب را در آن جا بگذرانند، ولی پاکو اسلحه های دو تنم از ژاندارم ها را از دستشان قاپید. ژاندارم ها اصلاً انتظار انجام چنین کاری را از ناحیه ی دوست خود، پاکو را نداشتند. او با دو قبضه تفنگ در دست به خانه رفت. روز بعد همه ی اهل ده از ماجرا با خبر شدند. پدر می یان، به دیدن پاکوی جوان رفت و به او گوشزد کرد که این کار می تواند عواقب وخیمی نه فقط برای او بلکه برای همه ی اهالی ده داشته باشد. پاکو پرسید:

- چرا؟

پدر می یان خاطر نشان کرد که در واقعه ی مشابهی در روستایی دیگر، دولت، اهالی آن روستا را ده سال تمام بدون ژاندارم گذاشته بود و هراسان ادامه داد:

- حالا می فهمی؟

- بودن و یا نبودن ژاندارم در ده چه تأثیری به حال من می تواند داشته باشد؟!!

- پاکو، اینقدر لجبازی نکن.

- پدر می یان، من حقیقت را می گویم.

^{۳۲} - در متن اصلی گارد سویل که در حکم ژاندارمری اسپانیا است. م

- تو فکر می کنی که بدون ژاندارم می شود از پس این مردم بر آمد؟ آدم های شرور زیادی در این دنیا هستند.
- باور نمی کنم.
- و مردمی که در آن دخمه ها زندگی می کنند چی؟
- پدر می یان، عوض ژاندارم آوردن، بهتر است فکری به حال آن دخمه ها بکنند.
- داری خیال بافی می کنی، خیال بافی.

دهدار، با هر دوز و کلکی که بود تفنگ ها را پس رفت و به قصبه فیصله داد. آن واقعه، نام پاکو را به عنوان جوانی بی باک بر سر زبان ها انداخت. آگدا با اینکه از این موضوع خوشحال شد، ولی در ته دلش نگران بود.

بالاخره پاکو و آگدا، رسماً با هم نامزد شدند. با اینکه آگدا از مادر پاکو با سر و زبان تر بود، ولی همیشه سرش را به زیر می انداخت و احترام او را داشت و چیزی خلاف میل او نمی گفت، ولی آب آن دو به یک جوی نمی رفت. مادر پاکو همیشه به او می گفت:

- پسرم حواست را خوب جمع کن، او موش مرده است، موش مرده. و از آن بترس که سر به تو دارد.

ولی پاکو حرف مادرش را جدی نمی گرفت و آن را به حساب حسودی مادرانه می گذاشت. پاکو هم مثل همه ی نامزد های جوان، شب ها در دور و بر خانه ی نامزدش پرسه می زد و شب سان خوان^{۳۳} پنجره ها، در ورودی، پشت بام و حتی دودکش خانه ی نامزدش را پر از گل و شاخه های سر سبز کرد.

مراسم عروسی طبق دلخواه همه برگزار شد. ناهار مفصل، موزیک و رقص. قیل از شروع عروسی، پیراهن های سفید زیادی با شراب لکه دار شد، چون روستاییان عادت داشتند که قمقمه های چرمی را بلند کنند و شراب را به دهان خود بریزند. داد زن ها از این جور شراب خوردن مرد ها در می آمد و مرد ها هم می خندیدند و می گفتند که پیراهن های شان هم باید مست شوند تا بشود آن ها را به فقرا بخشید. آن ها در واقع با گفتن عبارت «به فقرا بخشید» می خواستند مثلاً بگویند که خودشان فقیر نیستند.

در طول عروسی، پدر می یان چند کلمه ای خطاب به عروس و داماد بر زبان آورد. او به پاکو خاطر نشان ساخت، کسی که به او غسل تعمید داده و مراسم عشاء ربانی و تأیید او را برگزار کرده است، شخص او

^{۳۳} - برابر با شب بیست و سوم تیر ماه که همه ساله مسیحیان، طبق سنت دیرینه مراسم خاصی بر گزار می کنند. م

بوده است. با علم به اینکه عروس و داماد زیاد پای بند مذهب نبودند، با این وجود به آن ها گوش زد کرد که کلیسا مادر مشترک آن دو و سرچشمه ی حیات آنان در دنیا و آخرت است. مثل همه ی عروسی ها بعضی از زن ها گریه می کردند و بینی خود را با صدای بلند پاکی می کردند. پدر می یان چیز های زیاد دیگری هم گفت و با بیان این جمله به حرف هایش خاتمه داد:

«این کشیش خدمتگزار که بر گهواره ی شما دعای خیر خوانده است، اکنون بستر زناشویی شما را هم تَبْرُک می کند و چنانچه مشیت الهی ایجاب کند بستر مرگ شما را هم تَبْرُک خواهد کرد. آنگاه با دست در هوا صلیب کشید و گفت *In nomine Patris et Filii...* (به نام پدر و پسر ...)» از نظر پاکو، اشاره به بستر مرگ، در این موقع بخصوص مناسبتی نداشت. لحظه ای به یاد نفس های آخر پیرمرد بیمار افتاد که در کودکی برای تدهین اش رفته بود. (آن بستر، تنها بستر مرگی بود که در عمرش دیده بود). ولی امروز، جای غم و غصه خوردن نبود. وقتی مراسم عروسی تمام شد آن ها بیرون آمدند. دم در یک دسته موزیک پانزده نفره با گیتار، گیتار کوچک، باندور، طبل و سنج و آلات موسیقی دیگر چشم به راه آمدن آن ها بودند و به محض دیدن عروس و داماد، با شور و حرارت شروع به نواختن کردند. در برج کلیسا هم، ناقوس کوچک را به صدا در آوردند. موقع عبور عروس و داماد و همراهان، دختر جوانی که کوزه ی آبی بر دوش داشت گفت:

- ببین همه عروسی می کنند. ولی من!
زوج جوان و همراهان راهی خانه ی داماد شدند. مادرهای هر دوی آن ها هنوز داشتند اشک می ریختند. پدر می یان، با عجله در کلیسا لباس اش را عوض کرد تا هر چه زودتر به مهمانی برسد. در نزدیکی خانه ی داماد به کفاش برخورد که بهترین لباس هایش را بر تن داشت. قدش کوتاه و مثل همه ی کفاش های مثل خودش کفل پهنی داشت. پدر می یان، با همه خودمانی حرف می زد و آن را ها تو خطاب می کرد، ولی به کفاش «شما» می گفت. از او پرسید که آیا آن روز در خانه ی خدا^{۳۴} بوده است. کفاش در جواب گفت:

- ببینید، پدر می یان. اگر آن جا خانه ی خداست، پس من لایق رفتن به آن جا نیستم، و اگر خدای خدا نیست نیست، من به چه علت به آن جا بروم؟

^{۳۴} - در این جا، منظور کلیسا است. م

قبل از اینکه از کشیش جدا بشود، کفّاش فرصت کرد که یکی دو مطلب هيجان انگيز ولی نزديک به واقعيت را به او بگويد. از جمله گفت که اطلاع دقيق دارد که موقعيت پادشاه در مادريد متزلزل است و با سقوط او، خيلي چيز ها به هم می ريزد. ولی چون دهانش بوی مشروب می داد، کشيش حرف او را جدی نگرفت. ولی او با خوشحالی عجيبی ادامه داد که:

- در مادريد قمر در عقرب است، جناب کشيش.

حرف کفّاش می توانست درست باشد، ولی چون آدم دهان لقی بود نمی شد زياد روی حرف های او حساب کرد. فقط یک نفر از اين بابت به پای او می رسيد و آن هم خرونيما بود.

کفّاش به گربه ی پيري شباهت داشت که نه دوست کسی بود و نه دشمن کسی، ولی با همه خوش و بش می کرد. پدر می يان به خاطر آورد که روزنامه ی چاپ مرکز استان هم مطالبی بی پرده در باره ی اوضاع آشفته ی مادريد و خطرات متعاقب آن به چاپ می رساند. ولی کشيش از آنچه که داشت اتفاق می افتاد سر در نمی آورد.

کشيش به تازه عروس و تازه داماد که با وقار سر پا ايستاده بودند، مهمانان جوانی که سر و صدا می کردند و مهمانان پيري که با متانت شاد بودند، نگاه می کرد. ولی در تمام مدت حرف های کفّاش ذهن او را به خود مشغول کرده بود. کفّاش گفته بود که کت و شلوارى را که بر تن دارد، همان کت و شلوار روز عروسی اش است، به همين جهت بوی کافور می داد. دور و بر او را شش و يا هشت نفر از مهمانان گرفته بودند که مثل او علاقه ی چندانی به کليسا نداشتند. پدر می يان فکر کرد که لابد کفّاش با آن ها هم در باره ی سقوط قريب الوقوع پادشاه و اینکه در «مادريد قمر در عقرب است»، صحبت می کند.

صرف شراب شروع شد. روی ميزى فلفل قرمز شيرين، دل و جگر مرغ و تربچه ی ترشى برای باز کردن اشتها چيده بودند. کفّاش ضمن بر انداز کردن بطرى های شراب در ميز بغلی، به خودش می رسيد. مادر داماد به یکی از آن بطرى ها اشاره کرد و گفت:

- اين یکی شرابی است که حرف ندارد.

در اطاق ديگر ميز ها را چيده بودند. خرونيما، پای روماتيسمی خود را در آشپزخانه روی زمين می کشيد. او حالا ديگر پير و مضحکه ی جوان ها شده بود.

می گفت:

- نمی گذراند از آشپزخانه بيرون بروم، چون می ترسند اگر نفس من به شراب ها برسد، آن ها را به سرکه مبدل می کند.

برای من فرقی نمی‌کند. چیزهای بهتری در همین در
آشپزخانه است. من هم بادم چطور خوش بگذرانم. شوهر
نکرده‌ام ولی هر مردی را که عشقم کشیده در پشت کلیسا تور
کرده‌ام. پیر دخترم، پیر دخترم، دست خودمه کلید در
صندوقچه‌ام.

دخترها جیغ کشیدند و زدند زیر خنده.

آقای کاستولو پرز (*Cástulo Pérez*) وارد شد. حضور غیرمنتظره‌ی
او همه را متعجب کرد. کسی انتظار آمدن او را نداشت. او با دو گلدان چینی
که لای کاغذ کادو پیچیده و آن را با روبانی باسلیقه بسته بودند، وارد شد. آن
ها را به مادر عروس داد و گفت: «نمی‌دانم این‌ها چیست، چیزهایی است
که خانم فرستاده است». و همینکه چشمش به کشیش افتاد، یکراست به
طرف او رفت و گفت:

- پدر می‌یان، انگار که در مادرید دارد ورق بر می‌گردد.

اگر نمی‌شد حرف کفاش را باور کرد، در عوض حرف آقای
کاستولو به آنچه که کفاش گفته بود صحه می‌گذاشت. او که آدم دور اندیشی
بود ظاهراً می‌خواست دل پاکو را به دست آورد. ولی به چه منظور؟ کشیش
از دهان آقای کاستولو شنیده بود که انتخاباتی در جریان است. او از پاسخ
صریح به سؤال‌های کشیش طفره رفت و فقط گفت: «شایعانی است که بر
سر زبان‌هاست». آنگاه با خوشحالی خطاب به پدر پاکو و با صدای بلند
گفت:

- موضوع، سر بر داشتن پادشاهی و گذاشتن کس دیگری به
جای او نیست، بلکه باید دید آیا سرمای بی‌موقع برای تانکستان
مفید است و یا نه؟! اگر خوب نیست، ببینیم پاکو چه می‌گوید!
یک نفر جواب داد:

- بهتر است که در روزی مثل امروز، پاکو به فکر تانکستان
نباشد.

بر خلاف ظاهر ساده‌اش، آقای کاستولو شخصیتی قوی داشت. این
موضوع را می‌شد در نگاه‌های سرد و نافذ او خواند. موقع صحبت با
کشیش حرف‌های خود را این‌طور شروع می‌کرد: «با کمال ادب و احترام
به عرض می‌رساند که...». ولی به سادگی می‌شد فهمید که او احترام
زیادی برای کسی قایل نبود.

کسان دیگری از راه رسیدند و تقریباً همه‌ی مهمانان حاضر بودند.
مهمانان بی‌آنکه خودشان متوجه باشند، بر حسب مقام و موقعیت
اجتماعی که داشتند در سر جای خود قرار می‌گرفتند. غیر از کشیش، همه

در اطراف اطاق سر پا ایستاده بودند. شأن و منزلت هر کسی را - با تَوَجُّه به مال و ثروتی که داشت - می شد، از دوری یا نزدیکی او به صدر مجلس که در آن جا دو مبل راحتی و ویتزینی با پارچه های زربفت، باد بزن های دستی با صدف های مروارید قرار داشت و نشان مُتَشَخِّصَ بودن خانواده بود - حدس زد.

پدر می یان روی یکی از مبل های راحتی نشسته بود و در کنار او عروس و داماد سر پا ایستاده بودند که به تبریک و تهنیت مهمانان تازه وارد جواب می دادند، و یا در باره ی کرایه ی رفتن به ایستگاه قطار با صاحب تنها اتومبیل کرایه ای ده، چانه می زدند. صاحب ماشین می گفت، چون با پستخانه قرار دارد، آنها به او قدغن کرده اند که بیشتر از دو مسافر سوار نکند و او قبلاً به کس دیگری قول داده است، و اگر عروس و داماد را می برد می شدند سه نفر. آقای کاستولو حاضر شد که آن دو را با اتومبیل خودش به ایستگاه قطار برساند. کشیش پیشنهاد آقای کاستولو را با دقّت گوش کرد، چون تا آن موقع تصوّر نمی کرد که آقای کاستولو تا این اندازه با خانواده ی داماد صمیمی باشد.

خرونیما توسط دختر هایی که برای پذیرایی از مهمانان می آمدند و می رفتند، پیام نیش داری برای کفاش فرستاد و کفاش هم به مهمانان بغل دستی اش گفت:

- بین من و خرونیما ارتباط تلگرافی عاشقانه بر قرار است.
در این هنگام، عده ای نوازنده در خیابان شروع به نواختن کردند و یک نفر هم می خواند:

در چشمان عروس و داماد،
دو ستاره می درخشد،
عروس گل سفید درمنه،
و داماد نوگل اکلیل کوهی است.

ترانه ی دوم، پس از یک رقص طولانی خوتا^{۳۰}، طبق عادت مرسوم خطاب به عروس و داماد بود که می گفت:

زنده باد پاکوی آسیابان،
و آگدای نازنین،
که تا دیروز نامزد،

^{۳۰} - jota از رقص های تند محلی اسپانیا. م

و امروز عروس و دامادند.

گروه نوازندگان، با شور و هیجان هر چه بیشتر و با چالاکی و شور و حرارت معمول روستاییان، به نواختن ادامه دادند. چون فکر کردند به حدّ کافی نواخته اند، به داخل منزل رفتند و به صورت دسته جمعی روبروی جایگاه مهمانان مُتَشَخِّصاً به گپ زدن و نوشیدن مشغول شدند. سپس همگی به سالن غذا خوری رفتند.

در صدر میز، عروس و داماد، پدر خوانده های عروس و داماد، پدر می یان، آقای کاستولو و بعضی از کشاورزان ثروتمند قرار گرفتند. پدر می یان، شروع کرد به صحبت در باره ی کودکی پاکو، شیطنت های او، و همچنین خشم او از جغد هایی که گربه های آواره را شب ها می کشتند، و سعی او در تشویق مردم ده برای کمک به آدم های فقیری که در دخمه ها زندگی می کردند. صحبت که به این جا کشید، کشیش متوجّه حالتی جدّی همراه با اندوه در چشمان پاکو شد، به همین جهت موضوع را عوض کرد و به نقل ماجرای هفت تیر و ماجراهای آگیر پرداخت.

تا دلتان می خواست، خورشت کبک، ماهی سفید سُرخ کرده و خوراک مرغ بر سر میز بود. بطری و قمقمه و شیشه ها و تنگ های پر از شراب مناطق و سال های مختلف هم، دست به دست می گشت.

خبر عروسی به آفتاب نشین هم که پیره زن ها در آنجا مشغول نخ ریسی بودند رسید، و آن ها با شرابی که خرونیما و کفاش به آنجا برده بودند، به سلامتی عروس و داماد لبی تر کردند. کفاش حسابی شنگول بود و بیشتر از همیشه پرچانگی می کرد. او می گفت که کشیش ها تنها مرد هایی در دنیا هستند که همه کس آن ها را پدر خطاب می کنند، غیر از بچه های خودشان که آن ها او را عمو صدا می زنند.^{۳۶}

پیره زن ها شروع کردند به اظهار نظر در باره ی عروس و

داماد.

- این روز ها، شب ها هوا حسابی خنک است.
- جان می دهد برای هم آغوشی.
یکی گفت که روز عروسی اش برف تا زانو می رسد. دیگری هم گفت بدا به حال داماد.

- چرا؟

- لابد برای اینکه فیها خالدونس از سرما مچاله می شده است.
خرونیما، داد زد: «آهای کون گنده، روزی که بی شوهر شدی، منو

^{۳۶} - کشیش های کاتولیک حق ازدواج ندارند و باید تا پایان عمر مجرّد بمانند.

خبر کن».

کفاش بی آنکه قصد توهین به کسی را داشته باشد، و فقط برای خندان دیگران، یک مشت بد و بیراه نثار خرونیما کرد و گفت:

- ببند آن دهانت را، تخم ابلیس، سوهان چاقو تیز کنی، کهنه پالان، دو به هم زن، دلاله، شلخته. یک دقیقه صدایت را ببر، ببین چه خبر خوشی آورده ام: اعلیحضرت پادشاه^{۳۷}، جُل و پلاس اش را جمع کرده و دارد فلنگ را می ببندد که بزند به چاک.

- به من چه؟

- برای اینکه در جمهوری کسی پوست زن های جادوگر را نخواهد کند.

او خودش گفته بود که سوار بر دسته ی جاروب در هوا پرواز می کند ولی نمی گذاشت که دیگران این حرف را در مورد او بزنند. همینکه خواست جواب بدهد، کفاش ادامه داد:

- «این منم که دارم بهت می گویم پس قبول کن، دلاله، سخن چین، یابو، کدو حلوایی، خانه به دوش، عفریته، شلخته، فسقلی، لاشخور، راسو...^{۳۸}»

وقتی او این فحش ها را می داد، زن شکسته بند در کناری ایستاده بود. پیره زن ها از خنده ریشه می رفتند، و پیش از عکس العمل خرونیما که نمی دانست چه بکند، کفاش فاتحانه زد به چاک. در بین راه گوش هایش را تیز کرده بود تا ببیند زن ها پشت سرش چه می گویند. صدای خرونیما به گوش می رسید که می گفت:

- کسی فکرش را هم نمی کرد که آدمی به این احمقی این همه شرّ و ورّ تو چنجه داشته باشد.

و دوباره شروع کردند به صحبت در باره ی عروس و داماد. پاکو شایسته ترین جوان دهکده بود که نامزدی در خور نصیبش شده بود. آن ها

^{۳۷} - منظور آفونسوی سوم، پدر بزرگ پادشاه کنونی اسپانیاست که پس از پیروزی جمهوری خواهان، روز دوازدهم آوریل ۱۹۳۱، گفت: "ما دیگر مد نیستیم" و برای همیشه راه تبعید در پیش گرفت و پس از رفتن او روز چهاردهم همان ماه، در اسپانیا، با شور و شوق فراوان جمهوری دوم اعلام گردید. م

^{۳۸} - نویسنده با ردیف کردن چنین کلماتی می خواهد اشاره ای به طرز حرف زدن مردم، مخصوصاً آن هایی که ادعای انقلابی گری داشتند پس از تغییر رژیم در اسپانیا داشته باشد، همانطوریکه در انقلاب اخیر در ایران هم، کلمات و عباراتی بر سر زبان ها افتاد که قبلاً به گوش کسی نخورده بود مانند: طاغوتی، شهید زنده، نشخوار کننده ی استفراغ دیگران و غیره. م

باز هم با عباراتی زننده از شب زفاف حرف زدند.
هفت سال بعد، پدر می یان نشسته بر روی یک صندلی راحتی
کهنه در دفتر کلیسا، به آن عروسی فکر می کرد. او برای پرهیز از
مزاحمت حرف های دون والرینوی دهدار ، نمی خواست چشمانش را باز
کند. او هرگز نتوانسته بود به راحتی با او کنار بیاید، چونکه دون والرینو
به حرف هیچ کس گوش نمی کرد.

صدای پوتین های دون گومرسیندو در کلیسا پیچید. تنها او بود که
در ده از آن پوتین ها به پا می کرد، به همین جهت پیش از رسیدن به دفتر
کلیسا، پدر می یان ورود او را تشخیص داد. کت و شلوار مشکی بر داشت
و چون کشیش را با چشمان بسته دید، آهسته به دون والرینو سلام کرد.
اجازه سیگار کشیدن خواست و جعبه سیگارش را در آورد. در این موقع پدر
می یان چشمانش را باز کرد.

- آیا کس دیگری هم آمده است؟

دون گومرسیندو با معذرت خواهی - انگار که نیامدن دیگران
تقصیر او بوده باشد - گفت: «نه خیر، قربان». هیچ ذیروچی را در کلیسا
ندیدم. در این لحظه، خادم وارد شد و دون گومرسیندو از او پرسید:

- جوان، می دانی مراسم امروز کلیسا به خاطر چه کسی
برگزار میشود؟

به جای جواب دادن، او دنباله ی تصنیف را گرفت که می گفت:

«حالا دارند او را از تپه بالا می برند،

در جاده ی گورستان...»

- جوان، بقیه اش را نخوان چون ممکن است آقای دهدار ترا هم
به زندان بیندازد.

خادم با ترس نگاهی به دون والرینو انداخت. و دون والرینو در
حالیکه به سقف زل زده بود گفت:

- هر شوخی ای جایی دارد.

سکوت سنگینی حکمفرما شد. پدر می یان چشمانش را گشود و
نگاهش با نگاه دون گومرسیندو تلاقی کرد که آهسته می گفت:

- به درستی نمیدانم آیا از آن حرفی که همین الان زدید برنجم یا
نه؟!

کشیش مداخله کرد و گفت دلیلی ندارد که شما برنجید. آنگاه به
خادم دستور داد تا به میدان دهکده برود و ببیند آیا کسی در آن جا منتظر

شروع مراسم است یا خیر؟! چون بعضی از دهاتی ها عادت داشتند تا آخرین ضربه ی ناقوس در میدان دهکده بمانند و آن وقت به کلیسا بیایند. در همین حال کشیش با فرستادن خادم خود می خواست از خواندن آن قسمت از ترانه که اسم او را می برد جلوگیری کرده باشد. آن قسمت چنین بود:

«پدر می یان، همان کسی که به او غسل تعمید داده بود،
و مشهور خاص و عام است،
در داخل اتومبیل به اعترافات او گوش کرد،
و گناهان او را شنید.»

دون گومرسیندو همیشه از سخاوت خود و نمک شناسی مردمی که جواب خیر را با شرّ می دادند، دم می زد. از نظر او فرصت مناسبی پیش آمده بود تا این حرف را در حضور کشیش و دون والرینو، بر زبان بیاورد. او ناگهان برای نشان دادن میزان سخاوت اش حرکتی کرد و گفت:
- پدر می یان، تَوَجُّه بفرمایید، این هم دو سکه پنج پرتایی بابت برگزاری مراسم امروز.

کشیش چشمان خواب آلودش را باز کرد و اظهار داشت که دون والرینو هم قبلاً چنین پیشنهادی کرده بود ولی او بابت برگزاری مراسم آن روز پولی از کسی قبول نمی کرد. سکوتی طولانی برقرار شد. دون والرینو، زنجیرش را دور انگشت سبابه اش می پیچید و بعد آن را رها می کرد و زیورآلاتی که از آن آویزان بود صدا می کرد. به یکی از آن ها دسته ای از موی سر زن مرحوم اش بسته بود. یکی از آن زیور ها علامتی بود از سان پادره کلارت^{۳۹} که از پدر بزرگش به او ارث رسیده بود. او بی آنکه کسی به حرف هایش گوش کند با صدای آهسته راجع به قیمت پشم و چرم صحبت می کرد.

پدر می یان، با چشمان بسته، هنوز به یاد روز عروسی پاکو بود. در سالن غذا خوری، زنی یکی از گوشواره هایش را گم کرده بود، و دو مرد چهار دست و پا دنبال آن می گشتند. پدر می یان، فکر می کرد که در عروسی ها همیشه گوشواره ای از گوش زنی به زمین می افتد و گم می شود و کسی آن را پیدا نمی کند.

رنگ صورت عروس که در ساعات اولیه صبح به خاطر بی خوابی شب قبل، پریده به نظر می رسید، حالا تغییر کرده بود. و داماد هر از چند وقت یکبار به ساعتش نگاه می کرد. اواسط بعد از ظهر بود که آقای

^{۳۹} - Padre Claret از قدیسان اسپانیا در زمان سلطنت ملکه ایزابل دو و مرشد او. م

کاستولو آن ها را با اتومبیل به ایستگاه قطار برد.
بیشتر مهمانان برای خداحافظی از زوج جوان با شادی و هلهله به
خیابان آمده بودند. بسیاری از همان جا به خانه هایشان رفتند. جوان تر ها
هم رفتند تا برقصند.

پدر می یان غرق در افکار خودش بود تا حرف های دون
گومرسیندو و دون والرینانو را نشنود - که مثل همیشه و بی توجّه به آنچه
که دیگری می گفت، حرف می زدند.

پس از سه هفته، پاکو و همسرش از مسافرت برگشتند، و یکشنبه
ی بعد، انتخابات برگزار شد. اعضای جدید شورای ده جوان بودند، و به
عقیده ی دون والرینانو، به استثنای چند نفر، بقیه اصل و نسب درستی
نداشتند. پدر پاکو ناگهان متوجّه شد که همه ی آن هایی که با او انتخاب شده
بودند، موضع مخالفی در برابر ارباب داشتند و آشکارا به اجاره بهای زمین
های زراعتی اعتراض می کردند. وقتی که پاکوی آسیابان این موضوع را
فهمید، خوشحال شد و احساس کرد که سیاست هم چیز به درد بخوری است.
او همه اش می گفت که:

- ما دُم ارباب را خواهیم چید.

نتیجه ی انتخابات تا حدّی همه را شگفت زده کرد. کشیش گیج و
منگ بود و نمی دانست چکار بکند. زیرا هیچ یک از اعضای انتخابی، آدم
های مذهبی نبودند. او پاکو را صد زد و از او پرسید:

- موضوع زمین های زراعتی ارباب که مردم با من راجع به آن
صحبت می کنند، چیست؟

پاکو جواب داد:

- موضوع خاصّی نیست، پدر می یان، راستش را بخواهید
اوضاع تازه ای به وجود آمده است.

- چه اوضاع تازه ای؟

- پادشاه دارد با بوق و کرنا راهی دیاری دیگر می شود و من
هم می گویم: سفر بخیر.

پاکو احساس کرد چون کشیش جرأت حرف زدن در باره ی آن
موضوع را با پدرش نداشته است، به همین جهّت خواسته است با او صحبت
کند و اضافه کرد:

- پدر می یان راستش را بخواهید از روزی که با هم برای
تدهین به دخمه ها رفتیم من و دوستانم همه اش در این فکر
بوده ایم که چطور به این وضعیّت فلاکت بار خاتمه بدهیم. و
حالا بهترین فرصت است.

- کدام فرصت؟. برای این کار پول لازم است، شما پول را از کجا می آورید؟
- از ارباب می گیریم. به نظرم روز حساب پس دادن ارباب و ارباب های دیگر فرا رسیده است.
- زیاد تند نرو پاکو. نمی گویم که همیشه حقّ به جانب ارباب بوده است و او هیچ خطایی مرتکب نشده است، او هم مثل هر کس دیگری جایز الخطاست، ولی در این مورد بخصوص بایستی با حزم و احتیاط و بدون شوراندن مردم و تحریک احساسات آنان، عمل کرد.

حرف های پاکو، به گوش آدم هایی که در آفتاب نشین جمع می شدند رسید. آن ها گفتند که پاکو به کشیش گفته بود: «ما شاه و ملکه، ارباب ها و کشیش ها را مثل خوک سلاخی خواهیم کرد». آن ها همیشه در آفتاب نشین، یک کلاغ را چهل کلاغ می کردند.

ناگهان خبر رسید که پادشاه از اسپانیا فراری شده است. این خبر، خبر بسیار ناگواری برای کشیش و دون والرینو بود. دون گومر سیندو باور نکرد و می گفت این حرف ها را کفاش از خودش در می آورد. پدر می یان دو هفته ی تمام و برای پرهیز از صحبت های مردم، در هیچ جا آفتابی نمی شد و از در باغچه به کلیسا رفت و آمد می کرد. در اولین روز یکشنبه افراد زیادی به کلیسا رفتند تا عکس العمل پدر می یان را ببینند، ولی کشیش کمترین اشاره ای به حوادثی که در جریان بود نکرد. به همین خاطر در یکشنبه ی بعد کلیسا خلوت بود.

پاکو به دیدن کفاش رفت و او را محتاط و کم حرف یافت.

پرچم سه رنگ^{۴۰} بر سر در مدرسه و بالکن شورای ده در اهتزاز بود. سر و کله ی دون والرینو و دون گومر سیندو در هیچ پیدا نمی شد. آقای کاستولو هم دو دوزه بازی می کرد، هم از یک طرف می خواست که او را با پاکو ببینند و هم وقتی به کشیش بر می خورد، یواشکی از او می پرسید:

- پدر می یان، شما فکر می کنید که چه خواهد شد؟

مجبور شدند انتخابات دهکده را از نو تجدید کنند، چون که از نظر دون والرینو بی نظمی هایی در برگزاری آن صورت گرفته بود که آن را فاقد اعتبار می ساخت. در دور دوم انتخابات، پدر پاکو، جای خود را به او داد و پسر به جای پدر انتخاب شد.

تمامی مزایا، سرانه و سایر امتیازات اشرافی اربابان و مالکان را که ریشه ی قرون وسطایی داشت، در مادرید، قطع کرده و آن ها را جزو

^{۴۰} - پرچم سه رنگ جمهوری: زرد و سرخ و بنفش. م

عواید شهرداری ها قرار داده بودند. هر چند ارباب ده معتقد بود که زمین های او مشمول مقررات تازه نمی شود، ولی اهالی هر پنج روستا، به ابتکار پاکو دست به یکی کردند و تصمیم گرفتند که تا زمان صدور رای دادگاه، از پرداخت پولی بابت اجاره بهای اراضی به ارباب خود داری کنند. وقتی که پاکو این موضوع را به اطلاع دون والرینو، پیشکار ارباب، رسانید، او لحظه ای به سقف خیره شد و بالاخره مخالفت خود را با آن ابراز کرد و درخواست نمود که شورای ده این موضوع را کتباً به او ابلاغ کند.

این خبر در دهکده مثل بمب صدا کرد. در آفتاب نشین گفتند که پاکو دون والرینو را تهدید به قتل کرده بود. آن ها حرف های گستاخانه ای را که خودشان جرأت گفتن اش را نداشتند، با آب و تاب به پاکو نسبت می دادند. مردم در آفتاب نشین، از خانواده ی پاکو و مرد های خانواده های دیگری مثل آن خانواده را حتی با وجود داشتن زمین هایی از آن خود، که از بام تا شام در آن جا کار می کردند به نیکی یاد می کردند و آن ها را دوست داشتند. زن هایی که به آفتاب نشین می رفتند، به کلیسا هم می رفتند ولی وقتی که خرونیما، ترانه ای با کلمات زیر می خواند، حسابی کیف می کردند:

«کشیش به زن صاحبخانه می گفت،
خانوم جون بشین رو زانوم»^{۴۱}.

هیچکس به درستی نمی دانست که شورای ده چه برنامه ای برای دخمه نشین ها دارد، و هر کسی پیش خودش حدسی می زد، و مستمندان، روز به روز امیدوارتر می شدند. پاکو این موضوع را به طور جدی پی گرفته بود و در جلسات شورای ده غیر از آن موضوع، راجع به چیز دیگری بحث نمی شد.

پاکو، تصمیم شورای ده را به دون والرینو ابلاغ کرد و پیشکار هم آن را به اطلاع ارباب رسانید. جواب تلگرافی ارباب اینطور بود: «به فرُچی ها دستور می دهم که مراقب زمین های من باشند و هر حیوان و انسانی که وارد آن جا بشود، با تیر بزنند. شورای ده هم موظف است که به منظور احتراز از وارد آمدن خسارات مالی و جانی، مراتب را جَهت اطلاع عموم جار بزنند». به محض دریافت این پاسخ، پاکو به دهدار پیشنهاد کرد که فرُچی ها را از کار بر کنار کند، و آن ها او را با حقوق بهتر در اداره

^{۴۱} - در باره ی روابط کشیش ها با زن های خانه دار، حرف های طنز آلود زیادی در اسپانیا بر سر زبانهاست. م

ی آبیاری به کار می گمارند. آن ها فقط سه فُرُچِی بودند و هر سه با طیب خاطر پیشنهاد را پذیرفتند. تفنگ های آنان در گوشه ای از سالن اجتماعات شورای ده چاتمه شده بود و گله های روستاییان بدون برخورد با مانعی، آزادانه در زمین های ارباب به چرا می پرداختند.

پس از مشورت های متعدد با پدر می یان، دون والرینو، دل به دریا زد و پاکو را به خانه ی خود دعوت کرد. پاکو هم به آن جا رفت. خانه ای بود بزرگ و اعیانی ولی نیمه تاریک با پالکن هایی مشرف به بیرون و دری کالسکه رو که به خود دون والرینو تعلق داشت. دون والرینو تصمیم گرفته بود که موضعی آشتی جویانه و معقول پیش بگیرد و پاکو را برای صرف عصرانه دعوت کرده بود. او با زبانی خودمانی و ساده شروع کرد به صحبت کردن در باره ی ارباب. می دانست که پاکو ارباب را متهم خواهد کرد که هرگز قدم به آبادی نگذاشته است، ولی این موضوع واقعیت نداشت. او در سال های اخیر سه بار برای سر کشی به املاک اش آمده ولی شب را در روستای دیگری گذرانده بود. دون والرینو حتی به خاطر آورد که وقتی ارباب و خانمش در یکی از آن سفر ها با پیرترین فُرُچِی صحبت می کردند و فُرُچِی در حالی که کلاهش را در دستش گرفته بود و به حرف آنان گوش می داد، اتفاقی افتاد. خانم ارباب از حال و احوال تک، تک اعضای خانواده ی او پرس و جو می کرد، وقتی رسید به پسر بزرگ خانواده، جوابی را که فُرُچِی داده بود در همین لحظه به خاطر آورد و عیناً تکرار کرد که گفته بود:

- کی؟ میگل را می فرمایید؟ میگل کوچولو در بارسلوناست و به کوری چشم جنابعالی روزی نه پستاً^{۴۲} در می آورد.
دون والرینو خندید. پاکو هم خندید، ولی یک مرتبه قیافه ی جدی به خود گرفت و گفت:

- خانم ارباب شاید آدم خوبی باشد و من در باره ی او حرفی ندارم و خوب و بد بودن او به ما مربوط نیست، ولی در مورد ارباب چیز های زیادی به گوشم رسیده است.
دون والرینو جواب داد: «حرف شما درست، ولی بپردازیم به اصل مطلب. باید بگویم که از قرار معلوم، ارباب مایل است مذاکراتی با شما داشته باشد».

- در باره ی زمین های زراعتی؟
دون والرینو با حرکت سر جواب منفی داد و پاکو ادامه داد:
- پس مذاکره، بی مذاکره. ارباب باید سرش را بیندازد پایین و

اطاعت کند.

دون والرینانو حرفی نزد و ساکت ماند، ولی پاکو جرأت به خرج داد و افزود:

- از قرار معلوم، ارباب هنوز به ساز گذشته میرقصد.
 - دون والرینانو باز هم چیزی نگفت و به سقف خیره شد.
 - ولی حالا دور، دور ماست و ما ساز دیگری می زنیم.
 - بالاخره دون والرینانو دهنش را باز کرد و گفت:
 - می گویی آدم باید سرش را پایین بیندازد. کی سرش را می اندازد پایین؟، فقط گاو ها و گوساله ها.
 - و آدم های شرافتمند، وقتی که قانون حکم فرماست.
 - بله، ولی وکیل ارباب نظر دیگری دارد. وانگهی قانون هم داریم تا قانون.
- پاکو، زیر لب «با اجازه» ای گفت و شرابی برای خودش ریخت. این کار به دون والرینانو برخورد، و وقتی که دیگر لیوان پاکو پر شده بود، با خنده گفت: بفرمایید، نوش جان.

پاکو دوباره پرسید:

- ارباب با چه شرطی می خواهد مذاکره کند؟ شرطی وجود ندارد جز اینکه زمین ها را رها کرده و قید آن ها را بزند.
- دون والرینانو به لیوان پاکو خیره شده بود و به آرامی سیبش را تاب می داد، که از آراستگی به سبیل مصنوعی شباهت داشت. پاکو با غر و لند گفت:

- ببینیم ارباب چه سند و یا مدرکی دال بر تملک زمین ها دارد، تازه آن هم اگر داشته باشد.

دون والرینانو از کوره در رفت.

- این جا هم داری اشتباه می کنی. این زمین ها قرن های متمادی توسط ارباب مورد بهره برداری بوده است و نمی شود این مقوله را نادیده گرفت. چیزی را که در طول چهار صد سال به وجود آمده است نمی توان در عرض یک روز نابود کرد. و وقتی که دید پاکو شراب دیگری برای خودش می ریزد، اضافه کرد: «زمین ها مثل بطری شراب نیستند، این ها تُیول^{۴۳} است، تُیول مرحمتی پادشاه است».

- آنچه را که انسان به وجود آورده باشد، خود انسان هم می

۴۳ - toyul و اگذاری در آمد و هزینه ی ناحیه ی معینی از طرف پادشاه و دولت به اشخاص بر اثر ابراز لیاقت یا به ازای مواجب و حقوق سالیانه. فرهنگ فارسی معین. م

تواند از میان بردارد. این عقیده ی من است.

- بله، ولی انسان هم داریم تا انسان.

پاکو سری به نشانه ی مخالفت تکان داد. و در حالیکه لیوان دوم شراب را سر می کشید، با زبانش تیلیکی کرد و گفت:

- از این بابت به ارباب بفرمایید که اگر حقّ و حقوقی دارد، آن هم اگر داشته باشد، خودش بیاید و از حقّش دفاع کند ولی تفنگ های تازه بیاورد چون ما تفنگ های فُرّچی ها را ضبط کرده ایم.

- پاکو، اصلاً باورم نمی شد که آدمی با داشتن یک وجب زمین خارستان و یک جفت قاطر، جرأت کند این حرف ها را بر زبان بیاورد. من آنچه شرط بلاغ بود با تو گفتم، همین والسلام.

دون والرینانو، موضوع و شرایط مطرح شده در صحبت های آن روز خود با پاکو را به اطلاع ارباب رساند و او هم دستور های لازم را به پیشکار داد. پیشکار که خود را در میان آب و آتش گیر افتاده و بلا تکلیف می دید، پس از ملاقات با پدر می یان و تعریف ماجرا به صورتی که دلخواهش بود، سرانجام تصمیم به ترک آبادی گرفت و رفت، ولی قبل از رفتن به پدر می یان گفت که از آن پس خاله زنک های آفتاب نشین اداره ی ده را به عهده می گیرند. پیشکار همه ی تهدید ها و توهین ها را از چشم پاکو می دید، و مخصوصاً بر روی موضوع بطری شراب و لیوان، تأکید زیادی داشت. پدر می یان گاهی به حرف هایش گوش می داد و گاهی هم نمی داد.

پدر می یان در دفتر کلیسا سرش را با تأسّف تکان می داد و با یاد آوری آنچه که اتفاق افتاده بود افسوس می خورد. خادم در کریاس در ایستاده بود و چون نمی توانست آرام بگیرد، یکی از چکمه هایش را به دیگری می مالید و در حالیکه به کشیش نگاه می کرد، بقیه ی تصنیف را ادامه داد:

«او را چهار نفری در میان گرفته بودند،
و به داخل قبرستان می کشانند،
ای مادر هایی که پسر دارید،
خداوند و فرشتگان مقرب پشت و پناه پسرهای تان باد».

بقیه ی تصنیف به اسم کسان دیگری اشاره داشت که در همان روز به قتل رسیده بودند ولی خادم اسم آنها را نمی توانست به خاطر بیاورد. هر

چند در تصنیف به جای قتل، کلمه ی اعدام به کار رفته بود. پدر می یان در افکار خود غوطه ور بود. در این روز های آخر، اعتقادات مذهبی دون والرینو تا اندازه ای سست شده بود و او بار ها می گفت خدایی که چنین فجایی را روا می دارد، در خور ستایش نیست. کشیش با خستگی و بی حوصلگی به حرف های او گوش می داد. سال ها قبل، دون والرینو نرده ای فلزی برای دور تندیس حضرت مسیح هدیه کرده بود، و ارباب هم دو بار مخارج تعمیر طاق شبستان کلیسا را از جیب خود داده بود. به همین علت نمک شناسی نمی توانست جایی در قاموس پدر می یان داشته باشد.

در آفتاب نشین می گفتند که با پول اجاره بهای زمین های زراعتی که حالا به صندوق شورای ده واریز می شد، قرار بود به وضع زندگی مردم ده سر و سامانی داده شود. به جان پاکوی آسیابان دعای خیر می کردند، و پیره زن ها بهترین تعریفی که از او می کردند این بود که می گفتند: «تخم دارد».

در روستای بغلی آب آشامیدنی را تا میدان دهکده لوله کشی می کردند. پاکوی آسیابان نقشه ی دیگری در سر می پروراند - زیرا روستای او به این جور کار های عمرانی نیازی نداشت - بلکه او نگران حال دخمه نشینان بود که بی آب و برق و آتش، همیشه با مرگ دست به گریبان بودند. آن ها حتی هوایی هم برای نفس کشیدن نداشتند.

در زمین های مُتَعَلِّق به ارباب زیارتگاهی بود که مردم در روز بخصوصی در فصل تابستان به زیارت آن می رفتند و مراسمی در آن جا برگزار می کردند. در آن روز زائران، هدایایی به کشیش می دادند و شورای ده هم مخارج برگزاری مراسم مذهبی را می پرداخت. آن سال ده دار نسبت به برگزاری مراسم بی اعتنا ماند، روستاییان هم از او پیروی کردند. پدر می یان علت را از پاکو جویا شد، او هم جواب داد که تصمیم شورای ده بوده و اهالی هم از آن اطاعت کرده اند.

کشیش با خشم و غضب پرسید:

- می گویی شورای ده؟ کدام شورای ده؟

پاکو متأسف بود از اینکه پدر می یان را این چنین از خود بی خود می دید و گفت چون زمین های اطراف زیارتگاه به ارباب تعلق داشته است، از همین جا می شود به دلیل بی اعتنایی روستاییان پی برد. پدر می یان با خشم گفت:

- تو چه کاره ای که به ارباب بگویی اگر به زمین های خودش بیاید، سه قدم بیشتر نمی تواند بردارد، چون تو با تفنگ یکی

از فُرُجِی ها در کمین اش خواهی بود؟ مگر نمی دانی که این کار تهدید به قتل است و جرم به حساب می آید؟
پاکو چنین حرفی نزده بود و این حرف را دون والرینانو به دروغ از زبان او گفته بود. ولی کشیش نخواست به توضیحات پاکو گوش بدهد.
در آن روز ها، کفاش سراسیمه و هیجان زده به نظر می رسید.
وقتی از او عُلَّت را می پرسیدند جواب می داد:
- نگران آینده ام.

در آفتاب نشین، سر به سرش می گذاشتند، ولی کفاش می گفت:
- چه سیو به سنگ بخورد و چه سنگ به سیو، در هر دو حال بدا به حال سیو.

نمی شد از حرف های کفاش سر در آورد و کسی هم نمی توانست بفهمد که عقیده ی او در باره ی وضعیّت به وجود آمده چیست. کفاش عمری در آرزوی رسیدن چنین فرصتی به سر برده بود، و حالا که فرصت به دست آمده بود نمی دانست چه بکند و چه بگوید. بعضی از اعضای شورای ده به او پیشنهاد کردند که میراب بشود و مشکلات مربوط به تقسیم آب نهر اصلی آبیاری را حلّ کند. ولی او جواب داد:

- ممنونم، ولی من ضرب المثلی را که می گوید: «کفاش، کفش ات را بدوز»^{۴۴} - سر لوحه ی زندگی ام قرار داده ام.

کفاش روز به روز خودش را به کشیش نزدیک تر می کرد. او مخالف آدم هایی بود که در مصدر قدرت بودند، و برایش فرقی نمی کرد که چه مسلک و مرام سیاسی داشته باشند. دون گومرسیندو هم ده را ترک کرده و به مرکز استان رفته بود و این موضوع کشیش را رنج می داد. او می گفت:

- همه می روند، غیر از من، و اگر هم بتوانم، نخواهم رفت و همین جا می مانم. رفتن، یعنی شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیّت.

گاهی به نظر می رسید که کشیش در صدد است تا با پاکو تفاهم داشته باشد ولی یک مرتبه شروع می کرد به صحبت در باره ی نمک نشناسی اهالی و عذابی که او از این بابت می کشید. همیشه صحبت هایش با پاکو به این جا ختم می شد که: من بلا گردان همه شده ام. پاکو می خندید و می گفت:

^{۴۴} - ضرب المثل اسپانیایی می گوید: "کفاش، کشت را بدوز و کاری به کار دیگران نداشته باش"، معادل ضرب المثل فارسی که می گوید: "اگر بیل زنی، باغچه ی خودت را بیل بزنی". م

- ولی پدر می یان، کسی که قصد جان شما را نکرده است.
خنده ی پاکو، کشیش را بیشتر عصبانی می کرد و او به زحمت می
توانست جلو عصبانیت خودش را بگیرد.

مردم داشتند دون والرینو و دون گویرسیندو را از یاد می بردند،
که یک مرتبه سر و کله ی آن دو در ده پیدا شد. آن ها خیلی خاطر جمع به
نظر می رسیدند و هر روز با کشیش تشکیل جلسه می دادند. آقای کاستلو هم
کنجکاوانه می کوشید وارد جرگه ی آن ها بشود، ولی نه، می توانست و نه
چیزی از صحبت های آن ها دستگیرش می شد. چون آن ها به او اعتماد
نداشتند.

روزی در ماه ژوئیه دستور رسید که ژاندارم ها از روستا خارج
شوند و به سایر ژاندارم های ناحیه در نقطه ی دیگری بپیوندند.^{۴۵} اعضای
شورای ده خطری را در بیخ گوش خود احساس کردند ولی نمی توانستند از
کم و کیف آن سر در بیاورند.

روزی عده ای بچه پولدار شهری^{۴۶} مُسَلِّح به هفت تیر و باتوم وارد
ده شدند. این جوان ها آدم های هرزه ای به نظر می آمدند و بعضی از آن ها
با صدای بلند دیوانه وار عربده می کشیدند. انجام چنین اعمال وقیحانه ای در
ده سابقه نداشت. اسم این جوان های با صورت اصلاح کرده و با رفتاری
زنانه را در آفتاب نشین گذاشته بودند «قرتی». آن ها به محض ورود، اولین
کاری که کردند، کتک مفصلی به کفاش زدند بی آنکه به بی طرفی او
تَوَجُّهی داشته باشند. پس از آن شش نفر از اهالی ده را به قتل رساندند که
چهار تن از آنها از دخمه نشینان بودند و جنازه های آنان را در خندق کنار
جاده ای که از ده به آفتاب نشین ختم می شد، انداختند. چون سگ ها خون
جنازه ها را لیس می زدند، آن ها یکی از قُرُقچی های ارباب را مأمور
تاراندن سگ ها کردند. نه کسی از کسی سئوالی می کرد و نه کسی می
توانست از آنچه که داشت اتفاق می افتد سر در بیاورد. ژاندارمی هم نبود که
جلو این غریبه ها را بگیرد.

پدر می یان اعلام کرد که مراسم دعا و نیایش؛ شب و روز، در
کلیسا بر قرار خواهد بود و به دون والرینو - که این آدم های تازه وارد او
را به عنوان ده دار تعیین کرده بودند - اعتراض کرد که چرا به آن شش

^{۴۵} - نویسنده، در متن اسپانیایی، اشاره ای به جزئیات تاریخ حوادث داستان نمی کند، ولی
منظور او «از روزی در ماه ژوئیه»، روز هیجدهم ماه ژوئیه ی سال ۱۹۳۶ و روز قیام
نظامیان تحت فرماندهی ژنرال فرانکو برای سرنگونی جمهوری دوم بود. در رژیم سابق
اسپانیا، آن روز به عنوان روز قیام ملی جشن گرفته می شد و تعطیل عمومی بود. م

^{۴۶} - در متن اصلی "آقا زاده ها". م

روستایی مقتول فرصت نداده بودند که قبل از مرگ، از گناهان خود طلب مغفرت کنند. کشیش تمامی روز و بخشی از شب را در حال دعا خواندن می گذراند.

خوف و وحشت روستا را فرا گرفته بود و از دست کسی کاری ساخته نبود. خرونیما بی آنکه سر و زبان همیشگی اش را داشته باشد، می آمد و می رفت. در آفتاب نشین به این غریبه ها ناسزا می گفت و به آن ها نفرین می کرد. با این وجود، هر بار که چشمش به کفاش می افتاد با او راجع به چوب و باتوم و چماق، در اشاره به کتکی که به او زده بودند، حرف می زد. او راجع به پاکو پرس و جو می کرد ولی کسی نمی توانست جواب درستی به او بدهد. پاکو غیب اش زده بود و دنبالش می گشتند. همین و بس.

فردای روزی که خرونیما سر به سر کفاش گذاشته بود، کفاش را بر سر راه آفتاب نشین مرده یافتند. گلوله ای در مغز کفاش خالی کرده بودند. زن بیچاره ملافه ای بر روی او کشید و سه روز از خانه بیرون نیامد. بعد، اندک، اندک از خانه خارج شد و تا آفتاب نشین رفت که در آن جا فحش و بد و بیراهی نبود که نثارش نکنند. خرونیما اشک می ریخت (هرگز کسی گریه کردن او را ندیده بود)، و می گفت حقّ اش که سرش را مثل سر مار با سنگ می کوبیدند.

چند روز بعد، خرونیما، دو باره در آفتاب نشین لودگی هایش را که با فحش و بد و بیراه همراه بود، از سر گرفت.

کسی نمی دانست که چه موقع مردم را می کشتند. می شد گفت که می دانستند ولی احدی کشتن کسی را به چشم خود ندیده بود و اگر هم دیده بود، جرأت نمی کرد چیزی در باره آن بر زبان بیاورد. این کار را در شب انجام می دادند، و در طول روز دهکده آرام به نظر می رسید.

جنازه های چهار نفر بین آفتاب نشین و دهکده پیدا شده بود که به چهار تن از اعضای شورای ده تعلق داشت.

بسیاری از اهالی در خارج دهکده مشغول درو بودند. زن هایشان به آفتاب نشین می رفتند و به ذکر نام کسانی که در خاک و خون غلتیده بودند، می پرداختند. بعضی وقت ها دعا می خوانند، و بعد از آن شروع می کردند به فحش دادن به زن های آدم های ثروتمند، مخصوصاً به زن دون والرینو و زن دون گومرسیندو. خرونیما می گفت که زن کاستولو بد تر از همه بود و کشته شدن کفّاش زیر سر او بود. ولی کسی گفت:

- دروغ است، او را کشتند، چون مأمور روسیه بود.
کسی نمی دانست که «روسیه» یعنی چه، فقط می دانستند که

«روسیّه» اسم مادبان نانوا بود. ولی «مأمور مادبان»؟ بودن برایشان قابل درک نبود.^{۴۷} و همه ی آن چه هم که در دهکده اتّفاق می افتاد، قابل درک نبود. بی آنکه کسی جرأت کند با صدای بلند حرف بزند، حرف های بی معنی می زدند و می گفتند:

- زن کاستولو یک زگیل پشم آلود است.

- یک چَلغوز است.

خرونیما هم برای اینکه از دیگران عقب نماند می گفت:

- عقرب شکم گنده ای است.

- شپش چاقالو است.

خرونیما اضافه کرد:

- خانه اش بوی اجاقی می دهد که به آن شاشیده باشند.

شایع بود که این آدم های شهری آمده بودند تا همه ی کسانی را که علیه پادشاه رأی داده بودند، بکشند. در گرما گرم فاجعه، احساسی غیر عادی به خرونیما دست داده بود و او هر جا می رفت بوی خون به مشام اش می رسید. ولی هر بار که در آفتاب نشین صدای ناقوس کلیسا و پتک آهنگر را می شنید، قیری می داد و کمرش را می جنباند. بعد شروع می کرد به فحش دادن و زن گومرسیندو را «پاچه ی خوک» نامیدن. می خواست بداند که چه بلایی بر سر پاکوی آسیابان آمده است، ولی کسی از پاکو خبری نداشت و فقط می دانستند که دنبالش می گردند. خرونیما با لحنی که انگار از پاکو خبر داشته باشد می گفت:

- مگر به این سادگی ها می توانند این جوان را گیر بیاورند!

پدر می یان، در دفتر کلیسا خاطره ی بُلُبشوی آن روز های هولناک را در ذهن خود زنده می کرد و ضَجْر می کشید: تیر اندازی های شبانه، خون، رفتار وحشیانه، شایعات، و اعمال بیشرمانه ی آن غریبه ها. دون والریانو از یک طرف متأسف بود و از طرفی دیگر به آن آدم های شهری دستور می داد که افراد بیشتری را بکشند. کشیش به پاکو فکر می کرد. آن روز ها پدر پاکو از خانه بیرون نمی آمد. کاستلو پرز به او اطمینان خاطر داده بود که پاکو آدم بی شلیه پيله ای است و کاری به کارش نخواهند داشت. پولدار ها، جرأت نمی کردند پا پیچ او بشوند و فقط امیدوار بودند که گیر بیفتند.

کسی غیر از پدر پاکو، از مخفیگاه پسرش خبر نداشت. روزی پدر می یان به خانه ی او رفت و گفت:

^{۴۷} - گذاشتن نام کشور ها و قاره ها بر روی انسان و حیوان، در کشور های اسپانیایی زبان امری متداول است، مانند امریکا و آفریقا (افریقا) که نام دختر است. م

- اسم این وقایع هولناکی را که دارد اَتفاق می افتد، چه می شود گذاشت؟

پدر پاکو با رنگی پریده به حرف های او گوش داد ولی جوابی نداشت که بدهد. کشیش به حرف هایش ادامه داد. می دید که همسر جوان پاکو مثل سایه در آمد و شد بود، بی آنکه بخندد و یا گریه بکند. هیچکس در دهکده، نه می خندید و نه گریه می کرد. از نظر پدر می یان، زندگی بی خنده و گریه به یک کابوس شباهت داشت.

پدر می یان با حالات و حرکاتی که بوی صمیمیت و صداقت می داد، این تصوّر را به وجود آورد که انگار می دانست پاکو خود را در کجا پنهان کرده است. او یک دستی می زد تا دو دستی بگیرد. طوری حرف می زد که آدم باورش می شد، به طوریکه پدر و همسر پاکو هم از رازداری او تشنّگ کردند. کشیش دقیقاً نگفت که جای پاکو را می دانست بلکه تلویحاً اشاره ای به آن کرد. قضا و قدر این طور می خواست که پدر پاکو گول بخورد. نگاهی به کشیش انداخت و همانطوری که خواست پدر می یان بود، پیش خود فکر کرد: «اگر این مرد از محلّ اختفای پاکو خبر دارد ولی تا به حال لب نجبنانده است، پس مرد با شرف و بزرگواری باید باشد». این تصوّر، وجدان او را راحت تر کرد.

در طول صحبت، پدر پاکو به خیال اینکه چیز تازه ای نمی گوید محلّی را که پاکو در آن جا مخفی شده بود به کشیش فاش کرد. وقتی پدر می یان این حرف را شنید لرزه بر اندامش افتاد و گفت: «ایکاش آن را به من نمی گفتید. من چرا باید بدانم که پاکو در غار لاس پاردينیاس (*las Pardinias*) قایم شده است؟» پدر می یان میترسید و به درستی نمی دانست که از چه می ترسد. معطل نماند و از خانه خارج شد، می خواست در برابر آن غریبه های هفت تیر کش محبّت و وفا داری خودش را به پاکو ثابت کند. همین طور هم شد. تمامی بعد از ظهر، سردسته و دوستانش با او حرف زدند بی آنکه بتوانند چیز از زیر زبان کشیش بیرون بکشند. آن شب را پدر می یان نماز خواند و به خواب چنان عمیقی فرو رفت که مدّت ها بود چنین خوابی نکرده بود.

روز بعد در شورای ده جلسه ای تشکیل شد که غریبه ها در آن سخنرانی کردند و عربده کشیدند. آنگاه پرچم سه رنگ^{۴۸} به آتش کشیده شد و به دستور سر دسته، اهالی دهکده را مجبور کردند که دست راست خود را بلند کرده و سلام فاشیستی بدهند. سردسته مردی بود که عینک دودی به چشم می زد و ظاهری مهربان داشت. اهالی دهکده نمی توانستند به خود

بقبولانند که همچین آدمی قادر به کشتن کسی باشد. از نظر اهالی این آدم هایی که خیردار می ایستادند و پاشنه های خود را تق به هم می کوبیدند عقلی درست و حسابی نداشتند، ولی وقتی که می دیدند پدر می یان و دون والرینو را بالا دست خود می نشانند، نمی دانستند چه بگویند. این آدم ها، گذشته از کشتن مردم، کار دیگری که در ده انجام داده بودند این بود که زمین های ارباب را به او برگردانده بودند.

دو روز بعد دون والرینو به کلیسا آمد و رو به روی کشیش نشست. او در حالیکه انگشت های شست دستش را در جیب جلیقه اش گذاشته بود - و این کار باعث می شد که زر و زیور آویزان از جلیقه اش بیشتر جلب توجّه بکند- به چشمان کشیش خیره شد و گفت:

- راستش را بخواهید، من نمی خواهم صدمه ای به کسی برسد، ولی فکر نمی کنید همه ی تقصیر ها زیر سر پاکو است؟ آقای کشیش، این عقیده ی من است، مگر خون آن هایی که کشته شدند از خون او کم رنگ تر بود؟

- دست از سرش بردارید. چرا می خواهید خون بیشتری ریخته شود؟

کشیش مایل بود که دون والرینو احساس کند که او از مخفیگاه پاکو خبر دارد و به این ترتیب می خواست میزان خلوص نیّت و ثابت قدمی خود را در دوستی به پاکو به ثبوت برساند. واقعیت این بود که آن ها دیوانه وار در جستجوی پاکو بودند. آن ها با خود سگ شکاری به خانه ی او برده بودند تا کفش و لباس های کهنه او را برای ردیابی بو بکشند.

سر دسته با قیافه ای مهربان و عینک دودی به چشم، همراه دو تن از رفقاییش وارد شد و پس از شنیدن حرف های کشیش گفت:

- ما به آدم هایی که عقلشان پارسنگ بر می دارد علاقه ای نداریم. ما داریم آبادی را پاکسازی می کنم و کسی که با ما نیست پس دشمن ماست.

پدر می یان جواب داد:

- چی؟، یعنی می گویند که عقل من پارسنگ بر می دارد؟

با این حرف کشیش آن ها به خود آمدند، و سر دسته ادامه داد:

- در اعدام های اخیر ما حقّ هیچ اعدامی را ضایع نکرده ایم. آن ها حتی تدهین هم شده اند. پس شما از چه گله دارید؟

پدر می یان راجع به بعضی آدم های آبرودار که کشته شده بودند حرف می زد و می گفت بهتر بود چه زودتر به این گونه کارهای جنون آمیز خاتمه داده شود. سر دسته تپانچه اش را در آورد و روی میز قرارداد و

گفت:

- راستش را بگوئید. میدانیم که شما از محلّ اختلافی پاکوی آسیابان با خبر هستید.

پدر می بیان نمی دانست که آیا سر دسته، تپانچه ی خود را برای تهدید او بیرون کشیده است و یا آن را برای سبک شدن بار کمر بند اش روی میز گذاشته است. دفعات دیگر هم او این عمل را تکرار کرده بود. کشیش به پاکو فکر می کرد که به او غسل تعمید داده و مراسم ازدواج او را برگزار کرده بود. در آن لحظه بعضی چیز های کم اهمیت دیگری هم مانند جغد های شبانه و بوی خورشت کبک هم به ذهنش رسید. مرگ و زندگی پاکو به جواب او بسته بود. کشیش خیلی به او علاقه داشت ولی نه به خاطر عاطفه ی بشری، بلکه به خاطر خدا. علاقه ی او بر تر از مرگ و زندگی بود، به همین جَهت نمی توانست دروغ بگوید.

هر چهار نفر، یک صدا پرسیدند:

- می دانید پاکو کجاست؟، یا نه؟

پدر می بیان با حرکت سر جواب مثبت داد. جواب، مثبت بود و یا دستکم حرکت سر او را می شد جوابی مثبت تلقی کرد. ولی دیگر دیر شده بود. او از آن ها خواست تا قول بدهند که پاکو را نکشند. پاکو را محاکمه کنند و اگر گناهی داشت او را به زندان بیندازند و نه اینکه مرتکب قتل دیگری بشوند. سر دسته با آن قیافه ی مهربان قول مساعد داد. آن وقت، پدر می بیان مخفیگاه پاکو را فاش کرد. خواست حرف های دیگری برای نجات او بر زبان بیاورد، ولی آن ها گوش ندادند و با عجله بیرون رفتند و کشیش را به حال خود گذاشتند. کشیش از یک طرف وحشت زده بود و از طرفی دیگر خود را پیش وجدانش سبکیار احساس می کرد و شروع کرد به دعا خواندن.

نیم ساعت بعد آقای کاستولو وارد شد و گفت که فاتحه ی آفتاب نشین خوانده شده است، زیرا آن غریبه ها دو رگبار مُسلسل به آن جا خالی کرده اند. چند تن از زن ها کشته شده اند و بقیه هم خونین و نالان مثل پرنده هایی که صدای شلیک تفنگ شکاری را شنیده باشند، پا به فرار گذاشته اند. خرونیما از جمله کسانی است که جان سالم به در برده است. و با ذکر نام او گفت:

- حیف شد که نمرد، بد جنس ...

کشیش با مشاهده ی خنده ی آقای کاستولو، رنگش پرید و زد تو سر خودش و امیدوار بود که این مرد کسی را لو نداده باشد. کشیش ترسان پیش خود گفت، از چه چیز دیگری باید وحشت داشت؟، و دوباره شروع به

دعا خواندن کرد. کاستولو ادامه داد و گفت که علاوه بر کشته ها، یازده و یا دوازده نفر از زن ها هم زخمی شده اند. و چون دکتر در زندان است، معالجه ی همه ی آن ها به راحتی امکان پذیر نخواهد بود.

روز بعد، سر دسته بدون پاکو آمد. غضبناک بود. می گفت همینکه به پاردينیاس قدم گذاشتند، پاکو شروع به تیراندازی کرد. تفنگ یکی از فُرَقچی ها در دست او بود و نزدیک شدن به پاردينیاس خطر جانی داشت. او از کشیش خواست برود و با پاکو صحبت کند. دو نفر از اعضای گروه او زخمی شده بودند و او حاضر نبود که جان کس دیگری از رفقاییش را به خطر بیندازد.

یک سال بعد، پدر می یان همه ی آن حوادث را چنان به خاطر می آورد که انگار همین دیروز اتفاق افتاده باشد. با دیدن آقای کاستولو در دفتر کلیسا – یعنی همان کسی که یک سال پیش به کشتار آفتاب نشین می خندید – دوباره چشمانش را بست و پیش خود گفت: «این من بودم که مخفیگاه پاکو را لو دادم. من بودم که رفتم تا با او مذاکره کنم. و حالا...». چشمانش را باز کرد و آن سه مرد را دید که رویروی او نشستند. دون گومرسیندو که قدش بلند تر بود در وسط نشسته بود. هر سه آرام و خونسرد به پدر می یان چشم دوخته بودند. صدای ناقوس ها با سه ضربه ی سنگین که طنین آن چند لحظه ای در هوا ادامه پیدا کرد و بعد قطع شد، به گوش می رسید. آقای کاستولو گفت:

- پدر می یان، با کمال ادب و احترام می خواستم صدقه ی مراسم امروز را تقدیم حضورتان بکنم.
این حرف را زد و دست کرد توی جیبش. کشیش قبول نکرد و دوباره از خادم خواست که برود و ببیند آیا کسی آمده است. پسرک بیرون رفت و در حالیکه بقیه ی تصنیف را می خواند:

«دستمالی در خار های سر راه،
گیر کرده بود،
پرنندگان با شتاب،
و ابر ها به آرامی از بالای سر می گذشتند».

پدر می یان، در حالیکه آرنج راستش را به بازوی صندلی راحتی تکیه داده و با دست دیگر سرش را گرفته بود، بار دیگر چشمانش را بر هم نهاد. هر چند دعا هایش تمام شده بود ولی می خواست همچنان ادامه بدهد، تا کسی مُزاجم اش نشود. دون والرینانو و دون گومرسیندو هر دو در آن واحد

سعی می کردند با صدای بلند به کاستولو بفهمانند که آن ها هم قبلاً حاضر شده بودند صدقه ی برگزاری مراسم آن روز کلیسا را از جیب خود بدهند.

خادم هیجان زده وارد شد و بی آنکه بتواند همه ی خبر هایی را که می آورد، بر زبان بیاورد، گفت:

- قاطری در داخل کلیسا ست.

- چی؟

- هیچکس در کلیسا نیست، غیر از قاطری که از جایی وارد کلیسا شده است و در میان نیمکت ها ول می گردد.

هر سه مرد رفتند بیرون و بلافاصله برگشتند تا بگویند که قاطر نبود بلکه یابوی پاکوی آسیابان بود که در دهکده ول می گشت. همه می دانستند که پدر پاکو بیمار است و زن های خانه هم نیمه دیوانه شده بودند. و احشام و مایملک مختصری هم که داشتند بی سرپرست مانده بود. کشیش از خادم پرسید:

- وقتی که بیرون می رفتی در اصلی کلیسا را باز گذاشته بودی؟

هر سه مرد تصدیق کردند که همه ی در ها بسته بود. دون والرینانو با خنده ی تلخی اضافه کرد:

- کلکی در کار است. کسی خواسته است بد جنسی کند.

شروع کردند به کنجکاوی تا ببینند چه کسی یابو را وارد کلیسا کرده بود. کاستولو اسم خرونیمو را بر زبان آورد. پدر می یان با حالتی خسته از آنان خواست که حیوان را از کلیسا خارج کنند. هر سه نفر با خادم بیرون رفتند. آن ها با بازوان گشاده صفی عریض تشکیل دادند و به دنبال یابو افتادند. دون والرینانو می گفت ورود یابو به کلیسا، توهین به مقدسات است و شاید لازم باشد که کلیسا از نو تطهیر شود. ولی از نظر بقیه انجام چنین کاری ضرورت نداشت.

آن ها همچنان به تعقیب حیوان ادامه می دادند. بر روی نرده ی اطراف تندیس حضرت مسیح، مجسمه ی چدنی شیطان به آن ها پوز خند می زد. حضرت یوحنا هم در طاق نمایی انگشت سبابه اش را بلند کرده و زانوی برهنه اش را به تماشا گذاشته بود. دون والرینانو و کاستولو انگار که در طویله باشند، با صدای بلند داد می زدند:

- هین، حیوون!

یابو هر طور که دلش می خواست در داخل کلیسا به این طرف و آن طرف می تاخت. اگر زن های آفتاب نشین زنده بودند و آفتاب نشینی هم وجود داشت، این موضوع می توانست مضمون خوبی برای وراجی و خنده

برای زن ها باشد. وقتی که ده دار و دون گومرسیندو، حیوان را در میان می گرفتند، یابو جستی می زد و از دست آن دو می گریخت و با شیهه ی بلندی به طرف دیگر می رفت. ناگهان فکری به ذهن آقای کاستولو رسید و گفت:

- همه ی درها را مثل روزی که دسته های عزاداری وارد کلیسا می شود، کاملاً باز بگذارید. به این طریق حیوان می فهمد که راهی برای در رفتن دارد.

خادم با عجله رفت و قبل از اینکه دون والرینو اظهار نظری کرده باشد درها را باز کرد، زیرا دون والرینو چشم نداشت ببیند که آقای کاستولو در حضورش ابراز عقیده می کند. همین که در های بزرگ باز شد، حیوان با دیدن نور شدیدی که به داخل کلیسا می تابید، یکه خورد. در ورای صحن کلیسا، میدان سوت و کور دهکده به چشم می خورد، با خانه ای که به رنگ زرد و خانه دیگری با ازاره های آبی که با آهک سفید کاری شده بود. خادم یابو را به طرف در صدا می زد و بالاخره او را متقاعد کرد که آن جا، جای او نبود و حیوان هم زد به چاک. خادم همچنان زمزمه می کرد:

«... چکاوک ها آرام،

بر روی صلیب های گورستان می نشینند».

در ها را بستند و کلیسا دوباره در تاریکی فرو رفت. حضرت میکابیل با بازوی برهنه، شمشیر اش را بر روی اژدهایی بلند کرده بود. در گوشه ای چراغی در بالای سنگاب غسل تعمید، سوسو می زد. دون والرینو، دون گومرسیندو و آقای کاستولو، در نیمکت های ردیف اول جا گرفتند.

خادم به طرف محراب بزرگ رفت، و موقع عبور از برابر شمایل مُقَدَّس زانو زد، به خود صلیب کشید و به دفتر کلیسا رفت و گفت:

- پدر می یان، یابو از کلیسا رفت بیرون.

کشیش هنوز به فکر حوادث یک سال پیش بود. که غریبه های هفت تیر کش، پدر می یان را مجبور کرده بودند که همراه آن ها به لاس پارادیناس برود. وقتی به آن جا رسیدند، به او اجازه دادند که تنها او به پاکو نزدیک بشود. کشیش در آن جا با صدایی لرزان فریاد زد:

- پاکو، منم. مگر نمی بینی که منم؟

کسی جواب نداد. در دهانه ی غار لوله ی تفنگی دیده می شد. پدر

می یان دوباره داد زد:

- پاکو، دیوانگی نکن. بهتر است خودت را تسلیم کنی.
- از تاریکی دهانه ی غار صدایی به گوش رسید که می گفت:
- من جنازه ام را تسلیم می کنم. بروید کنار و بگذارید که آن های دیگر اگر جرأت دارند، جلو بیایند.
- پدر می یان، این بار با لحنی از روی دلسوزی گفت:
- پاکو، به خاطر همه ی آن هایی که از همه کس بیشتر دوستشان داری: زنت، مادرت، تسلیم شو.
- جوابی شنیده نشد. بالاخره، صدای پاکو به گوش رسید که می گفت:
- پدر و مادرم کجاست هستند؟ و زخم؟
- فکر می کنی کجا باشند؟ آن ها در منزل اند.
- صحیح و سالمند؟، اتفاقی برایشان نیفتاده است؟.
- نه، ولی اگر خودت را تسلیم نکنی، خدا می داند چه بلایی ممکن است سرشان بیاید.
- پس از حرف های کشیش، سکوتی طولانی برقرار شد. پدر می یان، دوباره، پاکو را صدا زد ولی کسی جواب نداد. بالاخره، پاکو بیرون آمد. تفنگی در دست داشت و خسته و رنگ پریده به نظر می رسید.
- پدر می یان، به حرف های من جواب بدهید.
- بگو پسرم.
- آیا دیروز کسی را از آن هایی که به جستجوی من آمده بودند، کشته ام.
- نه.
- حتی یک نفر را؟، شما مطمئن هستی؟
- خدا مرا نبخشد اگر دروغ بگویم. هیچکس را.
- این حرف زمینه را برای تسلیم شدن مساعد تر کرد. کشیش هم چون دید که حرفش بی اثر نبوده است، اضافه کرد:
- من به یک شرط به این جا آمده ام که آن ها به تو صدمه ای نزنند. بهتر بگویم، تو در دادگاهی محاکمه می شوی و در صورت محکومیت به زندان می افتی. همین و بس.
- شما مطمئن اید؟
- کشیش مکث کرد و ادامه داد:
- شرط من همین بوده است. ولی پسرم هر چه باشد، به خانواده ات رحم کن و خدا را خوش نمی آید که آن ها به خاطر تو تقاص پس بدهند.
- پاکو بی آنکه حرفی بزند، به دور و برش نگاه کرد و سرانجام

گفت:

- باشد، هنوز پنجاه فشنگ برایم مانده است، پس زندگی ام را
مفت از دست نمی دهم. از چه می ترسند، بیایند و مرا بگیرند.
تسلیم می شوم.
صدای سر دسته از پشت پرچین به گوش رسید که می گفت:
- تفنگ ات را بینداز دور و بیا بیرون.
پاکو اطاعت کرد.

چند دقیقه بعد، او را از لاس پاردينیاس بیرون کشیدند و زیر
ضربات مشت و قنطاق تفنگ به طرف دهکده به راه افتادند. دست هایش را
از پشت بسته بودند. او به شدت می لنگید و گذشته از لنگیدن، ته ریشی
پانزده روزه قیافه ی او را عوض کرده بود. از نظر پدر می یان، او خود را
مقصر می دانست. او را به زندان آبادی بردند.

بعد از ظهر همان روز، اهالی را به زور در میدان دهکده جمع
کردند و برایشان در باره ی امپراتوری^{۴۹}، حیات ابدی، اطاعت از قانون و
ایمان به خدا سخنرانی کردند که کسی چیزی سر در نیاورد. بعد در حالیکه
دست راست خود را بلند کرده بودند سرودی خواندند^{۵۰} و دستور دادند که
همه به خانه هایشان بروند و تهدید کردند مبادا تا فردا صبح کسی بیرون
بیاید.

پس از خالی شدن میدان دهکده از جمعیت، آن ها، پاکو را همراه
دو نفر دیگر از زندان بیرون آوردند و به طرف قبرستان به راه افتادند. هوا
گرگ و میش بود که به قبرستان رسیدند. روستا در سکوتی وحشت زا فرو
رفته بود.

سر دسته، آن ها را در پای دیوار به خط کرد و ناگهان به خاطر
آورد که هنوز از گناهان خود استغفار نکرده اند و دنبال پدر می یان فرستاد.
پدر می یان وقتی دید با اتومبیل آقای کاستولو به دنبال او آمده اند، شگفت
زده شد. (آقای کاستولو ماشین خود را در اختیار مقامات جدید قرار داده
بود). اتومبیل به محل اعدام رسید. پدر می یان جرأت نکرده بود که سئوالی
بکند. وقتی که پاکو را در آن جا دید، وحشت زده شد. اعترافات هر سه نفر
را گوش کرد. یکی از آن سه، مردی بود که در خانه ی پاکو کار می کرد.
بیچاره بی آنکه بداند چه کار می کند، پشت سر هم زیر لب می گفت: «پدر،

^{۴۹} - امپراتوری اسپانیا. م

^{۵۰} - آن ها برای دادن سلام فاتیستی دست راست خود را بلند کرده بودند و سرودی هم
خوانده اند سرود "رو به خورشید" (*cara al sol*) بود که در زمان فرانکو در همه جا
خوانده می شد. م

من گناهکارم، پدر من گناهکارم...". از اتومبیل آقای کاستولو با در های باز، به عنوان اتاقک اقرار نویسی استفاده می شد که پدر می یان در داخل آن نشسته بود. محکومان در کنار رکاب اتومبیل زانو میزدند و اعتراف می کردند. وقتی که پدر می یان می گفت: *ego te absolvo*^۱، دو نفر، زیر بغل محکوم را می گرفتند، او را بر می داشتند و دوباره در کنار دیوار قرار می دادند.

پاکو آخرین کسی بود که اعتراف کرد.
او با لحنی که کشیش هرگز نشنیده بود گفت: «در لحظه ی شومی شما را ملاقات می کنم. پدر می یان شما که مرا می شناسید. شما می دانید من کی هستم.»

- می دادم پسرم.
- شما به من قول دادید که مرا به محکمه ببرند و به محاکمه بکشند.
- آن ها مرا هم گول زدند. چکار می توانم بکنم؟ پسرم به آرامش روان ات فکر کن و فکر چیز دیگری مباش.
- چرا مرا می کشند؟ مگر من چکار کرده ام؟ ما که کسی را نکشته ایم. بگوئید که من هیچ کاری نکرده ام. شما می دانید که من بی گناهم. ما هر سه نفر بی گناهم.
- می دادم پسرم. هر سه نفر شما بی گناهد. ولی چه کاری از من ساخته است؟

پاکو فریاد زد:

- آخر چرا این دو نفر دیگر را می کشند؟ آن ها که کاری نکرده اند.

یکی از آن دو نفر، از دخمه نشین ها بود. مثل همان مردی که روزی برای تدفین اش رفته بودند. یک مرتبه چراغ های ماشین روشن شد – همان ماشینی که پدر می یان در داخل آن نشسته بود – و بی آنکه کسی دستور آتش داده باشد رگباری از گلوله باریدن گرفت. آن دو مرد به زمین افتادند، ولی پاکو غرقه در خون به طرف اتومبیل دوید.

او دیوانه وار فریاد زد:

- پدر می یان، مگر مرا نمی شناسید!
- سعی کرد داخل ماشین بشود ولی نتوانست. همه چیز به خون او آغشته شد. پدر می یان، ساکت بود و با چشمان بسته دعا می خواند. سر دسته، هفت تیر خود را پشت گوش پاکو گذاشت، ولی یک نفر هراسان داد

^۱ - به لاتین یعنی "من گناهان ترا می بخشم". م

زد:

- این جوری نه.
آن ها، پاکو را کشان، کشان از اتومبیل دور کردند و او همچنان با صدایی گرفته تکرار می کرد:

- از پدر می یان بپرسید. او مرا می شناسد.
شلیک دو و یا سه گلوله دیگر شنیده شد. به دنبال آن، سکوت همه جا را فرا گرفت، ولی پاکو همچنان زیر لب می گفت: «او مرا لو داد، پدر می یان بود که مرا لو داد ... پدر می یان ...»

کشیش هنوز در داخل اتومبیل بود و با چشمانی از حدقه در آمده با شنیدن اسم خود دیگر نتوانست به دعایش ادامه دهد. کسی چراغ های ماشین را دوباره خاموش کرد. سر دسته خطاب به کشیش گفت:

- منتظر چی هستید؟
پدر می یان پیاده شد و با کمک خادم، هر سه نفر را تدهین کرد. بعد یک نفر ساعت مچی پاکو را - که هدیه ی عروسی زنش بود - با یک دستمال به او داد.

آن ها به دهکده برگشتند. پدر می یان از پنجره ی اتومبیل به آسمان نگاه کرد و به یاد شبی افتاد که با پاکو برای تدهین به دخمه ها رفته بود، آنگاه ساعت را لای دستمال پیچید و آن را دو دستی گرفت. هنوز قادر به دعا خواندن نبود. آن ها از جلو آفتاب نشین که پرنده ای در آن جا پر نمی زد، عبور کردند. انگار که صخره های غول آسا، لخت و عور سر در گوش هم نهاده بودند و نجوا می کردند. پدر می یان وقتی که به یاد روستاییان و زنان بیچاره ای که در آفتاب نشین کشته شده بودند افتاد، نا خواسته احساس تنفر عجیبی به او دست داد و خود را شرمسار و مقصر دانست.

وقتی که به خانه اش در محوطه ی کلیسا رسید، دو هفته تمام جز برای برگزاری مراسم دعا و نیایش بیرون نیامد. دهکده چون گورستانی بزرگ، سوت و کور و غم زده بود. جرونیما، از خانه اش خارج می شد و تنها، بی آنکه کسی همراهش باشد به آفتاب نشین می رفت و با خودش حرف می زد. در آفتاب نشین، بعضی وقت ها که احساس می کرد کسی صدایش را نمی شنود، فریاد می زد و بعضی وقت ها هم ساکت به شمارش سوراخ گلوله ها بر روی صخره ها می پرداخت.

یک سال از آن تاریخ می گذشت، انگار که یک قرن گذشته باشد. خاطره ی مرگ پاکو، چنان تازه بود که پدر می یان هنوز تصوّر می کرد که لباس هایش همچنان به لکه های خون او آغشته است. چشمانش را باز کرد و از خادم پرسید:

- گفتی که یابو رفت بیرون؟
 - بله قربان.
- خادم در حالیکه یک پایش را به پای دیگر تکیه داد بود، به خواندن بقیه ی تصنیف ادامه داد که می گفت:

«... و جان به جان آفرین،
تسلیم کرد. روانش شاد باد.» آمین

ساعت مچی و دستمال پاکو همچنان در کثو میز دفتر کلیسا بود و پدر می یان جرأت نکرده بود آن ها را به خانه ی پاکو ببرد و به زن بیوه و پدر و مادرش تحویل بدهد.

او به محراب بزرگ رفت و مراسم را شروع کرد. غیر از دون والرینو، دون گویرسیندو و آقای کاستولو، کس دیگری در کلیسا نبود. وقتی که پدر می یان، جمله ی *introibo ad altare Dei* ۵۲ را بر زبان آورد به یاد پاکو افتاد و پیش خود گفت: همینطور هم شد. من بودم که هم به او غسل تعمید دادم و هم من شاهد جان دادنش بودم ۵۳. خداوند او را بیامرزد که در دامان کلیسای مُقدّس به دنیا آمد، زیست و مرد. او هنوز نام خود را از زبان پاکو که بر خاک افتاده و در حال نزع بود می شنید که می گفت: «... پدر می یان». کشیش لرزان و پشیمان از کرده ی خود، گفت: مراسم یادبود امروز را به یاد او و در حالی برای آمرزش روحش برگزار می کنم که دشمنانش هم حاضر شده اند تا صدقه ی برگزاری آن را از جیب خود بپردازند. آمین

۵۲ - به لاتین یعنی "من به قربانگاه خداوند می روم". جمله ای است که کشیش مراسم عشاء

ربانی را با آن شروع می کند. م

۵۳ - در متن اصلی " او را تدهین کردم". م